

آویختند. بعدها شنیدم که حدود بیست هزار نفر فقط در تبریز شهید شدند و در همین ایام چهار نفر از افسران: ظهیری، حق پرست، سقایی و خاکساری را که کردهای بوکان دستگیر کرده بودند در مهاباد تیرباران کردند. این‌ها شهدایی بودند که با تمام روح و قلب و اعتقاد عمیق خود به انقلاب آذربایجان پیوسته بودند که از این طریق آزادی را در سر تا سر میهنمان گسترش دهند. اعتقادشان الهامی دقیق از تاریخ گذشته‌ی کشورمان بود. در طول تاریخ معاصر کشور ما، مردم آذربایجان همیشه طلایه داران آزادی ایران بوده‌اند. این بار هم امید و آرزوی همه‌ی آزادی خواهان بود که مشعل فروزان آزادی از آن جا به سایر نقاط ایران پرتوافکن شود. دریغ که جز خاطره‌ای دردآور و ده‌ها هزار شهید چیزی از آن حوادث نماند. چرا؟

فکر می‌کنم علتش را قبلاً گفته‌ام. اگر این قیام به موقع و از درون توده‌ی مردم آذربایجان جوشیده بود، به این سادگی سرکوب نمی‌شد، حتی اگر مورد تأیید دوستان برون مرزی ما قرار نمی‌گرفت.

### بارزانی‌ها

مرکز ایل بارزان در منتهالیه شمال شرقی عراق و در سرزمین کوهستانی صعب‌العبوری چسبیده به مرز ایران و ترکیه واقع است. بارزانی‌ها به‌علت این که در چنین منطقه‌ی صعب‌العبوری ساکن‌اند و از مراکز شهری دور بوده‌اند مردمی جسماً سالم و قوی و اخلاقاً، هنوز دارای همان سنن و آداب پدر شاهی هستند و از هرگونه آلودگی شهری دور مانده‌اند. تمدن و فساد اخلاق شهری در میان آن‌ها هنوز راه نیافته است. به نظر من آن‌ها مسلمانانی معتقدند، اما خرافاتی نیستند. رییس ایل

در عین حال پیشوای مذهبی آنها نیز هست و این مقام ارثی است. بارزانی‌ها خیال می‌کنند موجودی روحانی به نام شیخ بارزان وجود داشته و دارد که همیشه حافظ و نگهبان ایل بوده، رؤسای فعلی ایل هم از اعقاب همان «شیخ بارزان» هستند.

این‌ها همیشه با حکومت‌های مختلفی که در منطقه نفوذ داشته‌اند جنگیده، با آن‌ها روش آشتی ناپذیری داشته‌اند: زمانی با ترک‌ها، زمانی با عرب‌ها و گاهی هم با ایرانی‌ها.

در سال ۱۹۳۶ زمانی که کمال آتاتورک اعلام کرد مسئله کرد را — البته از طریق قتل عام کردها در دیاربکر — حل کرده است، رییس ایل بارزان، به نام شیخ عبدالسلام ایل خود را به منظور کمک به کردهای ترکیه، به آن کشور فرستاد. معروف است که تا دیار بکر هم پیش رفت، ولی در آن جا شکست خورد. خود عبدالسلام دستگیر و اعدام شد، بارزانی‌ها متلاشی شدند و به منطقه‌ی بارزان برگشتند.

بعد از عبدالسلام، برادرش، شیخ احمد، رییس ایل شد. موقعی که من در میان ایل بودم، در اواخر سال ۱۳۲۵، همین شخص هنوز رییس ایل بود.

بارزانی‌ها هیچ‌گاه با دولت عراق سرسازش نداشته‌اند. سال‌ها قبل از جنگ بین‌الملل دوم، پس از شکست آن‌ها از ترکیه، حکومت عراق منطقه‌ی بارزان را اشغال می‌کند. شیوخ بارزانی: شیخ احمد، ملامصطفی، شیخ محمد صدیق — برادران شیخ احمد — و شیخ سلیمان پسر عبدالسلام را دستگیر، در بصره و کرکوک زندانی کرده، تحت نظر نگه می‌دارند.

سیاست انگلیسی‌ها در عراق در این جهت بود که علاوه بر حکومت مرکزی عراق، قوای فئودال‌های این کشور را نیز زیر مهمیز داشته باشد

که اگر حوادثی نظیر قیام رشید عالی گیلانی<sup>۱</sup> پیش آید از این قدرت‌ها علیه حکومت مرکزی بهره‌برداری کنند. یکی از این ایل‌ها هم ایل بارزانی بود، که به شیوخ آن کمک کردند تا از زندان نجات یافته به منطقه‌ی ایل بارزانی برگردند. در این زمان انگلیسی‌ها غیر مستقیم با ملا مصطفی بارزانی تماس می‌گیرند، او را شبانه از کرکوک فرار می‌دهند و مقداری اسلحه و مهمات در اختیارش می‌گذارند. ملا خودش این موضوع را پنهان نمی‌کرد که به کمک انگلیسی‌ها از زندان فرار کرده است. او پس از رسیدن به بارزان و جمع کردن و مسلح نمودن افراد ایل با دولت عراق وارد جنگ می‌شود و این دولت را وادار می‌کند که شیوخ زندانی را آزاد و به بارزان برگرداند. به هر حال انگلیسی‌ها کمک کردند که بارزانی‌ها به عنوان یک قدرت حفاظتی مرزی به دولت عراق تحمیل شوند و به عنوان نیروی رسمی دولت در مرزبانی منطقه انجام وظیفه کنند و دولت تعهد می‌نماید ماهانه بیست هزار دینار پول، مقداری اسلحه و گندم به آنها تحویل دهد.

ایل بارزان در حدود هزار و پانصد مرد جنگی کار آزموده دارد که بسیار با انضباط و سخت‌کوش هستند.

ملا مصطفی خود در عین حال که تحصیلات کلاسیک ندارد، مرد فهمیده‌ای است. او زبان فارسی، عربی و کردی را خوب می‌داند، به ترکی هم حرف می‌زند. فارسی را از گلستان یاد گرفته، به همان سبک هم حرف می‌زند.

یادم هست موقعی که در مهاباد ما از نزد امیر حسین خان وزیر جنگ قاضی محمد خارج شدیم، ملا مصطفی را دیدم که مثل پیامبری در میان

۱: رشید عالی گیلانی در سال ۱۹۴۰ علیه انگلیسی‌ها قیام کرد ولی شکست خورده، از راه ایران به آلمان گریخت.

اتباعش ایستاده، بین‌شان فشنگ تقسیم و با آن‌ها صحبت می‌کند. موقعی که مرا دید با علاقه به طرفم آمد، من او را از قبل می‌شناختم. بعد از این که تردید و دودلی و بلاتکلیفی ما را دید گفت :

— من پیشه‌وری نیستم، پناهیان هم نیستم که در موقع صلح رییس ستاد ارتش باشم و در موقع جنگ ناگهان سر از باکو در بیاورم. من هستم و این تفنگم — تفنگش را حمایت کرده بود — تا این تفنگ در دست من است خود مالک خویشم. نوکر هیچ قدرت و هیچ حکومتی نیستم نه انگلیس، نه امریکا و نه روس<sup>۱</sup>.

بعد ها که ما بیش‌تر با هم صحبت کردیم متوجه شدم که دید سیاسی‌اش هم تا حدودی روشن بود و باز او بود که با همان لحن کتابی‌اش می‌گفت :

— این شرایط خاص جهانی است، که روس‌ها به ما کمک می‌کنند. روس‌ها الان به وجود ما در منطقه احتیاج دارند، بنابراین ما برای استقلال کردستان می‌توانیم از وجود این‌ها استفاده کنیم. من کمونیست نیستم، فتودال هم نیستم، من دموکرات هستم.

در نظر او دموکرات معنای خاصی داشت : با امتش سر یک سفره می‌نشست، با آن‌ها غذا می‌خورد، به جنگ می‌رفت و با همان درس‌نگر می‌خوابید، او روشی داشت که افراد بارزانی دوستش داشتند. کافی بود ملا سواراسب شود، تا بلافاصله پانصد سوار مسلح بدون این که بدانند یا بپرسند به دنبالش راه بیفتند. وقتی يك دستور جنگی می‌داد مطمئن بود که آن دستور اجرا می‌شود. من خود شاهد بودم که مثلا بر کوهی می

۱ : این یادداشت‌ها قبل از چرخش شاه در کنفرانس الجزیره تنظیم شده است. شاه در تاریخ ۱۶ اسفند ۱۳۵۳ به الجزیره رفت و بعد از توافق ناگهانی با صدام حسین معاون رییس جمهور عراق ملامصطفی و یارانش را قربانی کرد.

ایستاد و به نفرات دستور می داد :

— پنج مرد برود سر آن شاخ، عمر تو با پنج مرد بر و سر این شاخ،  
موسی تو با چهار نفر بر و سر اون شاخ...

این دستورها فوری اجرا می شد. اوزمین را خیلی خوب می شناخت و خیلی خوب می توانست از عوارض آن بهره برداری کند و تصمیم بگیرد. خوب و عمیق هم عمل می کرد. ما با این که ظاهراً متخصص و مرد تاکتیک و درس خوانده بودیم پس از تحقیق و مطالعه‌ی نقشه‌ی زمین و مشورت، اگر خوب تصمیم می گرفتیم تازه مثل او تصمیم گرفته بودیم. همان طور که گفتیم اوزمین را خیلی خوب می شناخت، از عوارض زمین به خوبی می توانست استفاده کند، روحیه‌ی سپاهیان دشمن و روحیه‌ی خودی را هم خوب می شناخت. درست است که راز موفقیت‌های جنگی ملامصطفی تاحدودی مرهون شجاعت افراد ایل بود ولی قبل از شجاعت افراد بارزان این درایت شخص او بود که باعث موفقیتش می شد. میزان قدرت خود و مردانش را می دانست و جایی که می دانست زورش نمی رسد به راحتی عقب نشینی می کرد. هیچ کس نمی توانست بگوید او از ترس عقب نشینی کرده است. او به خوبی می توانست در موقع مناسب حمله و در موقع مناسب عقب نشینی کند.

در اواخر جنگ بین الملل دوم ( سال ۱۹۴۵ ) ایل بارزان با توجه به این که حکومت عراق هنوز کاملاً مستقر نشده، به فکر افتاد به کمک سلاحی که در دست داشت، کردستان را از عراق جدا کرده، حکومت مستقل کردستان را به وجود آورد.

مردم کردستان چه در شهر و چه در روستا، دلشان به عشق استقلال کرد می تپد. البته ممکن است استقلال از نظر آنها مفهوم خاصی داشته باشد ولی عاشق آن هستند. روزی من از یکی از خان‌های فهمیده‌ی آنها پرسیدم: منظور از آزادی و استقلال کردستان چیست؟ جواب داد:

— آزادی این است که من آزاد باشم گوسفندم را هر کجا که می‌ایلم بچرانم، به هر قیمتی که می‌ایلم بفروشم، شیر و روغن خود را به هر کس و هر قیمتی که بخواهم بدهم و حکومت مرکزی کاری به کار من نداشته باشد.

طبیعی است توده‌ی مردم مفهوم دیگری از معنی استقلال درک می‌کردند. به این ترتیب کلمه‌ی استقلال، بدون آن که مفهوم دقیقی از آن داشته باشند، از همان بچگی در گوش کرده‌ها زمزمه می‌شود و آرزویشان این است که روزی تفنگی به دست بیاورند و در راه استقلال کرد بچنگند.

البته ملامصطفی (که بعدها به خلق کرد خیانت کرد) و شیخ احمد معنی استقلال را دقیق‌تر از این می‌دانستند، آن‌ها از تاریخ زندگی کرد کردستان، مرزها و جمعیت آن در کشورها و شهرهای مختلف اطلاع داشتند. این زمان مصادف بود با موقعی که در ایران هم حکومت ملی آذربایجان و کردستان تشکیل شده بود.

ملا مصطفی می‌گفت:

— فقط به کمک شوروی‌ها است که یک کردستان متحد و مستقل می‌تواند وجود داشته باشد، زیرا آن‌ها در تجزیه‌ی کردستان نفعی ندارند، بل که برعکس نفعشان ایجاب می‌کند که از کردهای ایران و عراق و ترکیه یک حکومت مستقل کرد به وجود بیاید.

او استدلال می‌کرد که هر قدر شود یک پارچه زمین از انگلیس و امریکا جدا کرد، آن‌ها ضعیف‌تر می‌شوند. او همه‌ی این کشورها را مستعمره‌ی انگلیس و امریکا می‌دانست. می‌گفت:

— زمانی که در عراق برای ایجاد یک حکومت کرد مبارزه می‌کردم،

۱: همکاری پادشاه ایران و اطمینان به قول و قرارهای او (به زیر نویس صفحه ۱۱۳ مراجعه شود).

سعی داشتم تا با روس‌ها که در رضائیه بودند تماس بگیرم. تماس هم گرفتم. اما روس‌ها مردمان «رذیلی» هستند - منظور اواز کلمه‌ی رذیل، ذبل و با هوش بود - به سادگی نمی‌شود اعتماد این‌ها را جلب کرد. برای جلب اعتماد این‌ها باید خیلی کارها کرد که من نمی‌توانستم انجام بدهم. من نوکریا جاسوس نیستم. من فقط نوکر ایل بارزان هستم، نوکر امت خودم هستم.

مع ذالك او توانسته بود اعتماد شوروی‌ها را به خود جلب کند. ایل بارزان در جنگ با کشور عراق شکست می‌خورد، زیرا در آن موقع قسمتی از ارتش انگلیس به کمک هواپیماهای هاریکن منطقه‌ی بارزان را به آتش می‌کشند و مزارع را می‌سوزانند. در نتیجه آن‌ها به ایران عقب می‌نشینند و به حکومت ملی کردستان پناهنده می‌شوند.

ملا مصطفی از قاضی محمد دل‌خوری داشت. می‌گفت: «می‌ترسد که من جای او را بگیرم. او برای تضعیف ما، ایل بارزان را به قسمت‌های بسیار کوچک تقسیم کرد و در سر تا سر کردستان، از کنار دریاچه‌ی رضائیه تا آن طرف میان‌دوآب، در شاهین‌دژ، اسکان داد. به طوری که در هر ده و روستا بیش از پنج شش خانواده نباشد. حتی شیخ احمد رئیس ایل را با ده بیست خانواده به دیزه (ازدهات اطراف رضائیه) فرستاد. بالاخره شوروی‌ها به داد ما رسیدند و به توصیه‌ی آن‌ها حکومت ملی آذربایجان ماهی شصت هزار تومان برای مخارج ایل بارزان می‌پرداخت و لباس و تجهیزات آن‌ها را نیز تأمین می‌کرد».

در شهریور ماه ۱۳۲۵ روزی ملا مصطفی بارزانی، که حالا ژنرال بارزانی شده بود، به اتفاق ۶۰ نفر بارزانی به سر بازخانه ما در تبریز آمد. آن‌ها را آورده بود که آموزش توپخانه ببینند. جوان‌هایی که کوره سوادى داشتند به دانشکده‌ی افسری و بیچه‌ها را به دبیرستان نظام تبریز فرستادند. فرماندهی آن شصت نفر سرگرد نوری از افسران ارتش عراق بود. در

این‌جا بود که با ملامصطفی بارزانی آشنا شدم.

این‌ها بیش از سه ماه فرصت آموزش پیدا نکردند و جنگ بین ارتش ایران و فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و کردستان شروع شد که ملا مصطفی مجدداً به تبریز آمد و نفراتش را به جبهه‌ی (سرا) نزدیک سقز برد. شبی که ما به مهاباد رسیدیم ملا را دیدیم که به قول یکی از دوستانم مانند پیغمبری امتش را دور خود جمع کرده ، بین آن‌ها فشننگ تقسیم می‌کرد. او به ما پیشنهاد کرد که به آن‌ها ملحق شویم. به ما اطمینان می‌داد که در میان آن‌ها امنیت خواهیم داشت. ما هم موافقت کردیم و به همراه آن‌ها ، شبانه به سمت نرده حرکت کردیم ، ولی قبل از حرکت عده‌ای از سربازان را به همراه چند نفری از بارزانی‌ها مأمور بارگیری و حمل توپ‌ها کردیم که فردای آن روز در بین راه به ما پیوستند.

اشنویه هنوز منطقه‌ی امنی بود، بارزانی‌ها هم تصمیم داشتند به آن‌جا بروند. شیخ احمد قبلا به آن‌جا رفته بود. این شهرک در سه گوشه‌ی مرز ایران و عراق و ترکیه واقع است و ارتش ایران هنوز به آن‌جا نرسیده بود.

بارزانی‌ها در نظر داشتند پیش از ارتش خود را به آن‌جا رسانده، برای زمستان و سرما پناهگاهی بجویند.

ارتش در برابر بارزانی‌ها سیاست خاصی اعمال می‌کرد. ظاهراً غیر از این هم چاره‌ای نداشت. ارتش در آن شرایط به آسانی نمی‌توانست بارزانی‌ها را سرکوب کند و در صورت برخورد با آن‌ها تلفات زیادی می‌داد. به علاوه در صورت موفقیت ، چون بارزانی‌ها ایرانی نبودند ، مجبور بود آن‌ها را به عنوان پناهنده بپذیرد ، اسکان بدهد و یا به عراق تحویل دهد که این خود مشکلاتی ایجاد می‌کرد. شاید هم یک راه این بود که همه را قتل عام کنند و یا همه را محاصره کرده، به زور از خاک ایران خارج کرده ، به سمت عراق برانند.



ظاهراً ارتش در این موقع عاقلانه‌ترین راه را انتخاب کرد. ارتش تازه به آذربایجان آمده بود و هنوز گرفتاری‌های زیادی داشت. باید با بقایای فرقه‌ی دموکرات کردستان تصفیه حساب می‌کرد، مجبور بود ابتدا جبهه و پشت جبهه را صاف کند و بعد در باره‌ی بارزانی‌ها تصمیم بگیرد.

همین کار را هم کردند، ارتش با بارزانی‌ها وارد مذاکره شد. ما تازه در نرده مرکز ایل قره‌پاچا مستقر شده بودیم. نرده در سر راه مهاباد به اشنویه است. سرهنگک غفاری نماینده‌ی ارتش برای مذاکره با ملامصطفی وارد نرده شد و ملا را برای مذاکره به تهران دعوت کرد. ملا مصطفی پس از مشورت با شیخ احمد دعوت را پذیرفت و با دو سه نفر از افسران عراقی راهی تهران شد. او وقتی به مهاباد رسید ارتش آن جا را اشغال کرده بود و سرتیپ همایونی فرماندهی ستون اعزامی به کردستان از ارتش رژه می‌گرفت. در این جا او در یک طرف و قاضی محمد در طرف دیگر سرتیپ همایونی رژه ارتش را تماشا کردند. خود ملا بعداً جریان این رژه و مسافرتش به تهران را برایم تعریف کرد.

ملامصطفی و همراهان او را با هواپیما به تهران بردند. او قریب بیست روز در آن جا با مقامات حکومت وقت ملاقات و مذاکره کرد. هدف دولت این بود که آنها را با مسالمت خلع سلاح کند و در نقطه‌ای در ایران، گویا اطراف همدان، به عنوان پناهنده اسکان دهد. دولت ظاهراً حاضر شده بود افرادی را که در عراق محکومیت سیاسی داشتند به عنوان پناهنده‌ی سیاسی بپذیرد و زمین و سرمایه در اختیار بقیه‌ی ایل بگذارد که مشغول زراعت شوند.

ملامصطفی اظهار عقیده می‌کرد که ما با دولت ایران جنگی نداریم، ما در این جا خاکی نداریم که بخواهیم از آن دفاع کنیم، یا با کسی دشمنی نداریم که بخواهیم به رویش اسلحه بکشیم. این جا خاک

ایران است و طبیعتاً ارتش ایران باید روزی بیاید و خاک خودش را بگیرد و ما را بیرون کند. ما هم نباید در این جا خود را اسیر زمینی کنیم که متعلق به ما نیست و تنها يك راه حل برای ما باقی است: اغتنام فرصت کنیم تا برف و سرما تمام شود، بعد زن و بچه و پیر مردها را به عراق برگردانیم و خودمان به شوروی پناهنده شویم تا در فرصت مناسب به عراق برگردیم و هدف‌هایمان را دنبال کنیم. او در عین حال می‌گفت: شوروی هم جای ما نیست. او خود در مورد حکومت شوروی کلمه‌ی «رذیل» را به کار می‌برد که از نظر او به معنای ذبل، زیرک، منضبط و چیزهایی از این قبیل بود. می‌گفت در آن جا هر کس کار کند نان می‌خورد و برای يك عده شیخ که از قبل دیگران نان خورده‌اند، این کشور نمی‌تواند جای مناسبی باشد. ولی فعلاً تنها جای امنی هم که برای ما وجود دارد آن جا است و اگر خواسته باشیم که سلاحمان را حفظ و روزی به نفع حکومت مستقل کردستان به کار ببریم باید به آن جا برویم.

درباره‌ی سفرش به تهران ملامصطفی برای ما تعریف می‌کرد که ما را به لشکر دو قصر بردند و در آن جا از ما پذیرایی کردند. در این مدت با قوام‌السلطنه و رزم‌آرا ملاقات کردم. رزم‌آرا آدم خیلی زیرکی است و قوام‌السلطنه آدمی خودخواه و جاه طلب است. «با شاه شما هم سخن گفتم»، و با لهجه‌ی خاص خودش تعریف می‌کرد:

— روزی لگنی برسرم نهادند، دستاری به گردنم بستند، پالتو هم از پیرایش برایم خریدند، ارتش پول داده بود برایم بخرند ولی آن سرهنگ غفاری نابه کار می‌خواست پول را بالا بکشد و لباس کهنه‌ی خودش را به من بپوشاند. برای من پالتو نو و کهنه فرق نمی‌کرد، اما خواستم به او بفهمانم که درست است ما کوهستانی هستیم ولی همه چیز را می‌فهمیم. به او گفتم:

— آقای سرهنگ، این ننگ است برای يك دولتی مثل ایران با این

همه تاریخ، به تن مهمانش لباس کهنه بپوشاند.

او بلافاصله مرا به مغازه‌ی پیرایش برد و گفت: هر چه می‌خواهی بردار. همین پالتو را که الان تنم هست از آن جا برداشتم. بعد مرا به قصر شاه بردند. در اتاق انتظار شاه همه با ایما و اشاره صحبت می‌کردند و مرتب می‌گفتند: «هیس، هیس» و در را به من نشان می‌دادند. گفتم بابا مگر شما زبان ندارید، چرا لال بازی در آورده‌اید و همه‌اش هیس، هیس می‌کنید، چرا اشاره می‌کنید، چه می‌خواهید بگویید، خب بگویید. باز به من اشاره کردند، من می‌دانستم آن‌ها چه می‌گویند، ولی می‌خواستم حرف بزنند. خب، بالاخره شاه هم انسان است. بعد در را باز کردند دیدم اعلیحضرت آن‌جا نشسته است، رفتم سلام کردم، به من جایی نشان داد، روی صندلی نشستم. به محض نشستن گفتم: اعلیحضرتا!

ز شیر شتر خوردن و سوسمار  
عرب را به جایی رسیده است کار  
که تاج کیانی کند آرزو  
تفو بر تو ای چرخ گردون تفو  
اعلیحضرتا! ما رعیت توایم. طاق کسری در بغداد است، ما هم رعیت توایم. بیا و رعیت‌های خود را آزاد کن! ملا ادامه داد:

— برای شاه شما دو ساعت سخن گفتم. او از من خیلی خوشش آمد. بعد از دو ساعت خواستم برخیزم، گفت: بنشین. گفتم دیگر بر نمی‌خیزم مگر دستور بدهی. باز هم برایش گفتم. او درباره‌ی اسکان ما در منطقه‌ای از ایران سخن گفت. پاسخ دادم:

— واللّه اعلیحضرت شما خیلی کریم و بخشنده‌اید، من تمام پیشنهادات شما را قبول می‌کنم، اما باید شیخ احمد تصمیم بگیرد. اوریس ایل است.

درباره‌ی شما افسران هم می‌گفت که شما را پس بدهم. گفتم: — قربان، ما آن‌ها را نگرفته‌ایم که پس بدهیم، این‌ها شش تا افسر جوانند (از ده نفر ما شش نفر افسر رسمی ارتش، ادان بودیم). مجموع

سن این‌ها به صد سال نمی‌رسد. به جای این شش تا جوان، من هیچ‌ده جوان به شما می‌دهم. خانواده‌ی من و شیخ احمد و سایر برادرانم هیچ‌ده جوان داریم، همه هم جوان‌های برومند، به‌جای این شش جوان، آن‌ها را به‌شما می‌دهم. ولی شما راضی نباشید افتخاراتی را که تاکنون شیخ بارزان برای ما باقی گذاشته است، قربانی کنیم و تف و لعن نسل بعدی بارزان را برای خود بخریم.

خلاصه در تهران به او پیشنهاد کرده بودند که در منطقه‌ای نزدیک همدان اسکان داده شوند. او هم موافقت کرده بود که در صورت رضایت شیخ احمد پس از شکستن سرمای هوا این نقل و انتقال شروع شود و قرار گذاشته بودند در عوض هر کامیون گندم چند خانواده از بارزانی‌ها پس از خلع سلاح به تدریج به محل جدید منتقل شوند.

برای توجیه این توافق می‌گفت:

— اگر این را قبول نمی‌کردم مرا رها نمی‌کردند.

ملا مصطفی را در تهران برای بازدید کارخانه‌های اسلحه‌سازی، قورخانه، سلطنت‌آباد، نیروی هوایی و دانشکده‌ی افسری برده بودند. خودش تعریف می‌کرد: یک روز مرا بردند به دانشکده‌ی افسری، به رزم آرا گفتم:

— والله جنرال از این همه سلاح و این ارتش مقتدر، من که ترسیدم، اما باید ایل بارزان بترسد. آن‌ها از این همه سلاح نمی‌ترسند آن‌ها یک تفنگ دارند، یک لقمه نان و سرکوه‌ها زندگی می‌کنند.

و اضافه کرد که:

— او می‌خواست این همه سلاح را به رخ من بکشد و من هم این طور جوابش را دادم.

در نیمه‌ی دوم دی بود که ملا از تهران برگشت.

رابطه‌ی ملا مصطفی با ما چند افسر خیلی حسنه بود، احساس می‌

کرد که ما حرف‌های او را به‌تراز دیگران می‌فهمیم. البته او خود را مطیع و فرمان بر شیخ احمد نشان می‌داد، اما ابایی هم نداشت که به ما بگوید شیخ احمد يك فتودال است و دلش می‌خواهد بر ایلش ریاست فتودالی و روحانی داشته باشد.

ریاست شیخ احمد و سایر شیوخ بارزان، ریاست يك فتودال خشن و طماع نبود. ایل بارزان هم واقعاً نسبت به شیخ احمد اعتقاد مذهبی داشت. او را پیشوای روحانی، خلیفه و نماینده‌ی شیخ بارزان می‌دانست. شیخ بارزان در حقیقت سمبل اعتقادات مذهبی ایل بارزان بود. ملامصطفی می‌گفت:

... شیخ احمد آرزو دارد هر چه زودتر به بارزان در عراق برگردد، آن‌جا روی کرسی‌اش بنشیند و چوب بتراشد (این عادت شیخ احمد بود)، اتباعش دور او را بگیرند و هی بگویند: «آزینی، آزینی!» و اوزندگی آرام، راحت و بدون دغدغه‌ای را بگذرانند. ولی او نمی‌تواند درك کند برگشت به بارزان مستلزم ازدست دادن اسلحه است. ما هم اگر اسلحه‌مان را ازدست بدهیم افراد ضعیف و بی‌چاره‌ای خواهیم بود که دیگران باید درباره‌ی ما تصمیم بگیرند.

تکیه کلام ملامصطفی همیشه این بود:

... انسان تا اسلحه در دست دارد، اختیارش دست خودش است و لی همین که سلاحش را ازدست داد دیگران برای او تصمیم می‌گیرند. آدم هم مجبور است به این تصمیم، هر قدر هم سخت باشد، گردن بگذارد. در ایل بارزان خیلی‌ها هستند که نمی‌خواهند اسلحه را از دست بدهند. به خصوص که يك صد و بیست نفر از افراد ما در عراق محکوم به اعدامند. اوشوروی را تنها جای امن می‌دانست تا موقتاً به آن‌جا بروند و

در فرصت مناسب برای امر حکومت کردستان به عراق برگردند.  
او می گفت:

— من کمونیست نیستم ، علاقه‌ای هم به کمونیسم ندارم ، من دمکرات هستم و دلم می‌خواهد با امتم در صلح و مساوات زندگی کنم و بتوانم روزی پرچم کردستان را در نقطه‌ای از کردستان بلند کنم. حال این نقطه عراق، ایران یا ترکیه باشد، فرقی نمی‌کند.

ملا ما را محرم خویش می‌دانست و از ما می‌خواست که شیخ احمد را به نحوی قانع کنیم که از فکر رفتن به بارزان چشم ببوشد.

او با این که از شیخ احمد این‌طور یاد می‌کرد، همان‌طور که قبلاً گفتیم کاملاً مطیع و فرمان‌بر او بود و حتی به این کار تظاهر می‌نمود. خوب به خاطر دارم روزی ملا در محضر شیخ روی یک حاضیر نشسته بود، شیخ سینه صاف کرد و خواست تف کند، ملا مصطفی فوراً سر آستینش را باز کرد و با احترام پیش برد. شیخ احمد هم اخلاط سینه‌اش را در آن تف کرد. اما به‌رحال این احترام و اعتقاد مانع آن نبود که حرف‌ها و نظریاتش را هم در مورد شیخ احمد به ما بگوید.

قبلاً گفتیم که نیمه دوم دی ماه بود که ملا از تهران برگشت. تا یک ماه پس از بازگشت او، روابط ایل بارزان و دولت ایران خوب بود. حتی یک بار هم ارتش برای آن‌ها یک کامیون گندم فرستاد، ولی ملا مصطفی به بهانه‌ی سردی هوا و مذاکره با شیوخ بارزان، از تحویل اسلحه و چند خانواده برای انتقال به همدان خودداری کرد. پس از یک ماه که ارتش به تدریج از تسلیم بارزانی‌ها ناامید شد و به استقرار و آرایش قوا در اطراف منطقه بارزانی‌ها پرداخت و آماده‌ی حمله به بارزانی‌ها می‌شد، بارزانی‌ها هم خود را جمع و جور کرد، و آماده‌ی مقابله می‌شدند. بارزانی‌ها در این موقع در ننده، اشنویه، دشت ویل و مرگور مستقر شده بودند. قبل از این که به شرح آمادگی دوطرف و آغاز نبرد بپردازیم در مورد سرگذشت

خودمان و این که اکنون در چه وضعی بودیم می‌پردازم.  
 من و رییس دانا پس از برخورد با بارزانی‌ها در مهاباد و تصمیم  
 به همراهی با آنها، عده‌ای سرباز و افراد بارزانی را مأمور حمل توپ‌ها  
 کردیم و خود به سمت نقره حرکت کردیم.

شش افسر دیگر که گردانشان در بوکان ذوب شده بود، پس از رسیدن  
 به مهاباد و تماس با قاضی محمد به سمت رضاییه حرکت می‌کنند. به این  
 امید که از آن طریق به سمت شوروی بروند ولی در نزدیکی رضاییه اطلاع  
 می‌یابند که رضاییه در اشغال مخالفین فرقه است، لذا از بین راه مراجعت  
 کرده، به نقره می‌روند. ساعت ۸ شب به نقره می‌رسند و در قهوه‌خانه‌ای  
 اطراق می‌کنند. در این موقع قوای بارزانی هم به نقره رسیده بود و از  
 طرف شیخ محمد صدیق (یکی از برادران شیخ احمد) حکومت نظامی  
 اعلام می‌شود، جارچی در شهرک نقره راه می‌افتد و فریاد می‌زند: «حکم  
 حکم شیخ محمد صدیق بارزانی است. عبور و مرور از ۹ شب قدغن است»  
 دوستان ما پس از خوردن غذا از روی بی‌تجربگی و اطمینان بی‌مورد  
 در همان قهوه‌خانه دسته جمعی به خواب می‌روند، غافل از این که آن  
 موقع در نقره حاکمیت دوگانه: بارزانی - قره‌پاپاخ مستقر بود.

قره‌پاپاخ ایل ترک زبانی است که مانند جزیره‌ای در منطقه‌ی  
 کردستان، بین مهاباد و رضاییه، اسکان داده شده است. این منطقه به نام  
 سولدوز معروف است که مرکز آن نقره است. در آن موقع رییس ایل  
 شخصی به نام قلی‌خان برجالو بود که از طرف فرقه دمکرات آذربایجان  
 درجه سرهنگی داشت و همین اواخر در رأس هزار سوار قره‌پاپاخ برای  
 جنگ با حکومت مرکزی آماده شده بود، که ورق برمی‌گردد. قلی‌خان  
 هم بلافاصله جبهه عوض می‌کند، پرچم ایران را در نقره به اهتزاز در  
 می‌آورد و اداره‌ی امور منطقه سولدوز را به دست می‌گیرد، به نام قوام  
 السلطنه خودش فرماندار می‌شود و بخشداری برای نقره تعیین می‌کند.

همان سواران، که هنوز مدال بیست و یک آذر فرقه بر سینه‌شان آویزان بود، مأمور انتظامات می‌شوند و به دستگیری و سرکوب‌کسانی مشغول می‌شوند که هنوز به فرقه وفادار مانده‌اند.

در همین احوال می‌شنوند که هفت افسر فرقه‌ای در قهوه‌خانه‌ای خوابیده‌اند. در این روزها، افسران برای این موجودات فرصت طلب که می‌خواستند گناهان گذشته را پاک کنند، لقمه‌ی چربی بودند. دستگیری و تحویل آن‌ها به قوای دولتی می‌توانست پرونده‌ی «سیاه» کسانی را که به فرقه خدمت کرده بودند پاک و تمیز نماید. به هر حال شبانه به قهوه‌خانه می‌ریزند و هر هفت نفر: زربخت، احسانی، تیوای، ارتشیار، توکلی، علی‌اصغری و نیکلا را دستگیر و خلع سلاح می‌نمایند. آن‌ها را شبانه در مسجدی زندانی و به بهانه تفتیش بدنی لختشان می‌کنند و صبح به‌خانه‌ای که اسمش را بخشداری گذاشته بودند، می‌برند. در بین راه یکی از اکراد باززانی به نام کاکا صالح این افسران را می‌بیند، جریان را می‌فهمد و به شیخ محمد صدیق اطلاع می‌دهد.

در بخشداری، موقعی که افسران را دست بسته آماده‌ی حرکت کرده بودند که به پیشوا ارتش برده، ظاهراً قربانی کنند، پسر شیخ محمد صدیق با چند باززانی مسلح سر می‌رسد، افسران را آزاد، قره‌پاها را خلع سلاح و کاسه‌کوزه بخشداری را به هم می‌ریزد. حالا نگهبانان خشن و دولت خواه چند لحظه قبل، فداییان و مریدان افسران می‌شوند: فوراً وسایل غارت شده را با عرض معذرت و تقاضای بخشش تحویل داده، هر یک کوشش می‌کند خود را صادق‌تر و وفادارتر به فرقه نشان دهد. دلیشان هم مدال ۲۱ آذری است که هنوز بر سینه دارند!

وقتی که من به نرده رسیدم دو روز بود که این افسران آزاد شده، لزیك خطر حتمی بسته بودند. من با توپ‌ها و سربازانم با صورت‌بندی منظم نظامی وارد نرده شدیم. ماحالاً برای خود نیرویی بودیم: ده افسر،



۲ توپ و حدود یکصد وسی چهار سرباز. به همین علت محلی جداگانه برای خود فراهم کرده، مستقر شدیم و چند روزی منتظر ماندیم.

سربازان به تدریج صبرشان به آخر می‌رسید. هدفی در مقابل نداشتند. سربازان در حقیقت احساس می‌کردند که دارند به خاطر من بیگاری می‌کنند. من از آذربایجان مبلغی پول با خود داشتم. به هر یک مبلغ مختصری، که بتواند به‌خانه‌اش برسد، دادم، تفنگ‌هایشان را گرفتم و مرخصشان کردم. فقط چند نفری از زبده‌ترین آن‌ها را، البته با موافقت خودشان، برای محافظت توپ‌ها نگه داشتم.

پس از مدت کوتاهی به همراه یک راهنما یا به قول بارزانی‌ها «شاه‌رضا» به اشنویه رفتیم. یادم هست وقتی به اشنویه رسیدیم و برای گذراندن شب به قهوه‌خانه‌ای رفتیم. یکی از دوستانمان گفت: الان شب اول دی ماه است. سه ماه تمام دست نخورده، زمستان و برف در پیش داریم.

در این جا خانه‌ای گرفتیم. صاحب خانه زنی بود که برایمان شام و ناهار هم می‌پخت. برنامه‌ای هم صرفاً برای وقت گذرانی برای خود تنظیم کردیم که برنامه‌ی من به مناسبت آماده کردن توپ‌ها، کمی مفصل‌تر بود. به محض رسیدن به اشنویه بقیه سربازان را مرخص کردم و بیست نفر از بارزانی‌ها را برای کار با توپ‌ها تحت تعلیم گرفتم.

اشنویه به کوه بلندی تکیه دارد که همیشه پراز برف بود. صبح‌های زود برای نظافت و ورزش به دامنه‌ی همین کوه می‌رفتیم. نیم ساعتی ورزش می‌کردیم، مقداری می‌دویدیم بعد به خانه بر می‌گشتیم، صبحانه‌ی مختصری می‌خوردیم و بقیه‌ی روز را ول می‌گشتیم.

شیخ احمد در یک خانه‌ی دو اتاقه منزل داشت. در حقیقت یکی از این اتاق‌ها کاهدانی بود که تمیزش کرده بودند. در یکی از این اتاق‌ها زن و بچه‌ی شیخ منزل کرده بود و در اتاق دیگر خود وی روی یک

چهارپایه می‌نشست، جلوی او همیشه در ظرف کوچکی مقداری تراش‌های چوب بود. او عادت داشت که با یک قلم تراش ظریف یکی یکی این چوب‌ها را آن قدر بتراشد تا تمام شود. این کار برای او یک سرگرمی بود ولی برای اتباعش یک حکمت. آن‌ها معتقد بودند در همین مواقع به او الهام می‌شود که چه تصمیمی باید به صلاح ایل بگیرد.

شیخ احمد مردی خوب ولی عامی بود. فهم سیاسی هم نداشت. تنها آرزویش این بود که ایلش را به سلامت به بارزان برگرداند. در قسمت اعظم حرف‌هایش آرزوی برگشت به بارزان، یاد انگورهای بارزان، عدس و زراعت بارزان و به خصوص آتش‌هایی که در زمستان روشن می‌کردند موج می‌زد. آتش‌های زمستانی بارزان برای آن‌ها همیشه خاطره انگیز بود. موقعی که آتش بزرگی روشن می‌کردند می‌گفتند:

— هی مثل آتش‌های بارزان!

شخص دیگری که می‌تواند سرگذشتش جالب باشد جوانی بود به نام سعید. این جوان از کردهای عراق بود و هر پانزده روز یک بار به اشنویه می‌آمد. او در حقیقت رابط حزب رزگاری (رستگاری) عراق با ایل بارزان بود. ملا مصطفی رهبر افتخاری این حزب بود. روزنامه‌ی رزگاری هم به زبان کردی، مخفی، چاپ و منتشر می‌شد. این روزنامه هفتگی بود. سعید هر وقت به اشنویه می‌آمد نسخه‌هایی از این روزنامه را با خود می‌آورد.

سعید جوان شجاعی بود. هر پانزده روز یک بار سر و کله‌اش پیدا می‌شد. ما می‌دانستیم چه وقت می‌آید، معمولاً ساعت چهار یا پنج بعد از ظهر پیدایش می‌شد. یکی از مشغولیت‌های ما تماشای آمدن او از میان انبوه برف ارتفاعات پشت اشنویه بود. نزدیکی‌های غروب یک سیاهی می‌دیدیم که در ژرفای سفید برف می‌لغید. تک و تنها و پیاده، در برف و سرما فقط با یک چوب دستی این راه را می‌آمد. او می‌آمد و جیب‌هایش از روزنامه،

دستور العمل و پیغام برای ملامصطفی پر بود که از اوجواب و نظر می گرفت. معمولاً پولی هم برای ایل بارزان می آورد. بعد از انجام کارهای شب پیش ما می خوابید و فردای آن روز، از همان راهی که آمده بود می رفت و در میان برف ها گم می شد.

در تمام مدتی که ما در کردستان بودیم، سعید اغلب همراه ما بود. به خصوص بعد از آن که بین ارتش ایران و بارزانی ها جنگ در گرفت به طور داریم در میان ایل ماند، تا مرز عراق همراه ما بود و در مرز به دنبال ما میریتی که ملاحظه او داد به عراق رفت، آن جا دستگیر شد و به زندان افتاد. تجربه و تماس ما با کردها این تصور را برای ما پیش آورد که روشنفکران در میان کردهای عراقی زیاده تر و معتقد ترند. در آن موقع حزبی مترقی داشتند که سازمانی اصولی داشت. سازمانشان بر مبنای ایل و عشیره نبود. هر چند در حکومت ملی کردستان ایران يك عده از رؤسای ایل دور قاضی محمد جمع شده بودند، ولی آنها به حکومت آزاد کردستان علاقه داشتند. در حقیقت يك حزب سیاسی مستقل که دارای سازمان سیاسی باشد وجود نداشت، یا به صورت خیلی کوچکی وجود داشت. قدرت اساسی حکومت کردستان از ایل ها، هر کی، مامش، منگور و مانند این ها منشاء می گرفت و قاضی محمد. بیش تر يك پیشوای روحانی محسوب می شد که مورد احترام همگان بود.

من خود قاضی محمد را از نزدیک ندیده بودم، ولی محمد حسین خان را دیدم که يك فتودال بود. او خویش قاضی محمد و وزیر جنگ او بود. خود قاضی محمد با رفقای ما صحبت کرده، ضمن حرف هایش به آنها گفته بود:

— پیشه وری به من تلفن زد و گفت من رفتم توهم فوراً حرکت کن. ولی من نمی توانم مثل پیشه وری ملت من را رها کنم و برای حفظ جان خودم امتن را به امان خدا بگذارم. من اگر پایم را از مهاباد بیرون بگذارم ملت

به جان هم می‌افتند، من برای حفظ این امت مجبورم در مهاباد بمانم تا ارتش بیاید و نظم جدید را برقرار کند. من همین جا می‌مانم، اگر چه اعدام شوم.

قاضی محمد در استقرار ارتش کمک کرد، حتی به پیشواز سرتیپ همایونی فرمانده ستون اعزامی رفت تا بدین وسیله جلو کشتار را بگیرد. ارتش هم هدفش این بود که با کمک قاضی محمد مستقر شود و بعد دست او را از قدرت کوتاه کند. حتی ارتش پس از ورود به مهاباد قاضی محمد را از کار برکنار نکرد. او همچنان پیشوا مانده بود و در مقر فرماندهی خود مهاباد را اداره می‌کرد. تنها پس از استقرار ارتش بود که او، محمد حسین سیف قاضی و صدر را دستگیر و ناجوانمردانه اعدام کردند. روانشان شاد باد ...

به هر حال پس از بازگشت ملامصطفی از تهران، طبق توافقی که شده بود، بارزانی‌ها نقره را تخلیه کردند و در محال اشنویه، دشت ویل و مرگور مستقر شدند.

بعد از دستگیری قاضی محمد، سرهنگ غفاری، در یکی از آمد و شده‌هایش به اشنویه، با ما هم صحبت کرد. او به ما توضیح داد که اعدام قاضی محمد و خویشانش آخرین اقدام‌ها خواهد بود. به‌تر است از این موقعیت استفاده کرده خود را تسلیم کنیم و از این بلا تکلیفی نجات یابیم. ما برای تسلیم خود تضمین کافی خواستیم؛ مثلاً ما را رسماً عفو نموده، در رادیو تهران اعلام نمایند.

این گفت و گو در حضور ملامصطفی صورت گرفت. سرهنگ غفاری در جواب ما گفت:

... خوب، دیگر بقیه‌اش با آقای ملامصطفی است که در تهران قول داده شما را تسلیم کنند.

ملا مصطفی از این حرف به شدت بر آشفت و اعتراض کنان گفت:  
 - چرا دروغ می گوید؟ من به شاه شما گفتم به جای این شش جوان  
 هجده جوان از پسران خود را می دهیم. این ننگ است برای ایل بارزان  
 که شش جوان را بگیرد و به شما تسلیم کند.

برای تسلیم ما از طریق سرهنگ بیگلری، فرمانده قوایی که بنا بود  
 علیه بارزانی ها وارد جنگ شود، اقدام شد. من سرهنگ بیگلری را از  
 قبل می شناختم. اوزمانی فرمانده لشکر خراسان بود. مرا هم به خوبی  
 می شناخت او از همین آشنایی می خواست استفاده کند. آن موقع يك خط  
 تلفنی صحرائی بین نقده و اشنویه موجود بود. این خط در اختیار شیخ  
 سلیمان برادرزاده شیخ احمد بود. شیخ سلیمان در حقیقت وزیر خارجه‌ی  
 شیخ احمد به حساب می آمد. فارسی خوب حرف می زد و مرد زیرکی  
 بود. روزی مرا خواست که سرهنگ بیگلری می خواهد باتو صحبت کند.  
 در مذاکرات تلفنی، سرهنگ بیگلری بعد از یاد آوری آشنایی قدیمی خواست  
 که تسلیم شویم. به ما وعده‌ی آزادی می داد و اطمینان می داد که به ما کمک  
 کند و شرف خود را اگر وانجام این وعده‌ها می گذاشت. در ضمن تهدید کرد  
 که اگر از فرصت استفاده نکنیم دیگر دیر خواهد شد ولی من به این عنوان  
 که وعده‌های شخصی او نمی تواند تضمینی برای جان ما باشد از قبول  
 خواهش‌های مکررش عذر خواستم و فقط گفتم:

- ما از جان خود دفاع می کنیم و دوعراده توپ در اختیار داریم،  
 اطمینان داشته باشید که انگشتانم روی ماشه نخواهد لرزید.

این زمان ۲۱ اسفند ۱۳۲۵ و فقط سه روز به هجوم همه جانبه‌ی  
 ارتش مانده بود.

همان طور که گفتم طرفین - ارتش و بارزانی‌ها - خود را برای  
 مقابله آماده می کردند.

ارتش بعضی از ایل‌های دولت خواه را مسلح می‌کرد. مهم‌ترین این ایل‌ها مامش و منگور بودند که رؤسایشان از دولت پول می‌گرفتند و در برخوردها غالباً طرف دولت را می‌گرفتند. علاوه بر آن، قسمت‌های مختلف ارتش را از نقاط دیگر آذربایجان می‌آوردند و در اطراف منطقه اشغالی بارزانی‌ها مستقر می‌کردند.

در مقابل، بارزانی‌ها نیز در تدارك ایجاد موضع مستحکمی بودند که ضمن دفاع از خود، اغتنام فرصت نمایند تا هوا خوب شود و به منطقه‌ای خارج از ایران بروند. اولین ضربه‌ی بارزانی‌ها زهر چشمی بود که از ایل مامش و منگور گرفتند. به بارزانی‌ها خبر رسید که آقا وات (ارباب‌های) مامش و منگور در دهکده‌ای به نام صوفیان، مرکز ناجیه‌ی لاجان جمع شده‌اند که علیه بارزانی‌ها هم‌قسم شوند. ملامصطفی چند نفر از تفنگچی‌هایش را برداشت و به راه افتاد. فردا خبر آوردند که ملاسرزده وارد جلسه آن‌ها در صوفیان شده، با افتامات همه را درو کرده، دو سه نفر را دستگیر کرده، مقداری هم سلاح از آن‌ها گرفته و به اشنویه آورده است. علاوه بر این، ملامصطفی به اطراف، به میان ایل هرکی رفت و با رؤسای ایل مذاکره کرد و از آن‌ها قول گرفت که علیه او وارد جنگ نشوند. در ضمن مقداری آذوقه در اشنویه جمع آوری کردند که در صورت جنگ گرسنه نمانند. باید دانست که کردها من حیث المجموع میل نداشتند با بارزانی‌ها وارد جنگ شوند. زیرا بارزانی‌ها مردانی شجاع و جنگ‌جو بودند.

ثانیاً ایلات کرد اصولاً بین خودشان يك همبستگی درونی احساس می‌کردند و حاضر نبودند به طور جدی علیه یکدیگر وارد جنگ شوند. به طوری که حتی در موقع جنگ هم کردهایی که از طرف ارتش علیه بارزانی‌ها تجهیز شده بودند قبلاً با ملامصطفی تماس می‌گرفتند، موقع و محل حمله را به او خبر می‌دادند و بعد هم يك جنگ زرگری راه می‌انداختند و فرار می‌کردند.

بارزانی‌ها با ایل وحشم به ایران آمده بودند. جمعاً حدود ده هزار نفر بودند که حدود هزار و پانصد مرد جنگی داشتند. عده‌ی زیادی از آنان در اثر سرما و گرسنگی مردند. به طوری که الان در اشنویه قبرستانی به نام قبرستان بارزانی‌ها وجود دارد.

سازمان اداری ایل بر مبنای سلسله مراتب شیوخ بود و سازمانی بر مبنای سلسله مراتب ارتشی یا حزبی نداشتند. در رأس ایل شیخ احمد بود. بعد برادران او بودند که هر يك مسئول قسمتی از جبهه بودند. بعد از این‌ها پسران این شیوخ بودند که فرماندهی قسمت‌های کوچک‌تر را داشتند، بعد از پسران شیخ هم عده‌ای از قوم و خویش‌های نزدیک آن‌ها بودند که لیاقتی در جنگ‌ها از خود نشان داده، مسئولیت‌های کوچک‌تری داشتند.

بیست و چهار اسفند بود که ما طبق معمول، ساعت پنج یا شش صبح بیدار شدیم و به کنار رودخانه‌ی اشنویه رفتیم و مشغول ورزش صبحگاهی شدیم که صدای توپ بلند شد.

در دو سه کیلومتری اشنویه در کنار رودخانه‌ی «قادر» دهی هست به نام «سنگان» که بارزانی‌ها در آن جا يك مسلسل و هفت هشت تفنگچی مستقر کرده بودند. ارتش آن طرف رودخانه‌ی «قادر» و بارزانی‌ها این طرف بودند. ارتش ناگهان آتش به روی سنگان گشود. چون دهکده‌ی سنگان بالای بلندی و به اشنویه مسلط بود، اگر ارتش آن‌جا را تصرف می‌کرد سقوط اشنویه حتمی بود. مأمور اشغال سنگان سواران ایل مامش و منگور بودند که يك ستوان سوم ارتش آن‌ها را هدایت می‌کرد.

با شنیدن صدای توپ ما متوجه شدیم که حادثه‌ی مورد انتظار شروع شده است. ارتش دلیلی برای حمله به بارزانی‌ها نداشت، زیرا بارزانی‌ها قصد نداشتند از سرزمینی دفاع کنند که به آنان تعلق نداشت، فقط منتظر پایان سرمای زمستان بودند که به جایی پناه ببرند. ارتش هم

این را می‌دانست، با این وجود حمله‌ی ارتش برای ایل بارزان خیلی هم غیرمنتظره نبود.

من بلافاصله چند نفر کردی را که خدمه‌ی توپ بودند جمع کردم، توپ‌ها را راه انداختم و به سراغ شیخ احمد رفتم. من به مناسبت علاقه‌ای که شیخ احمد به ما پیدا کرده بود می‌توانستم هر آن وارد خانه‌اش بشوم. او را در حیاط خانه‌اش دیدم که سراسیمه است. شیخ سلیمان را برای دفاع از سنگان مأمور کرده بود و به من گفت که به کمک او بروم. ملا مصطفی در این موقع در مرگور بود. ارتش از طرف رضائیه هم به مرگور حمله کرده بود.

من توپ را به سنگان بردم و آماده‌ی تیراندازی شدم. اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که توپ طرف را خاموش کنم. زیرا تیراندازی توپ برای کسانی که آن را ندیده‌اند چیز وحشتناکی است. تیراندازی توپ ارتش هم در میان مردم پانیک عجیبی ایجاد کرده بود. وقتی به سنگان رسیدیم سوارهای منگور و مامش از سینه‌ی کوه مقابل سرازیر شده، چهار نعل به سوی رودخانه‌ی قادر می‌تاختند. با اولین گلوله‌ی توپ ما، توپ ارتش خاموش شد. ظاهراً وحشت سربازان باعث خاموش شدن توپ شده بود. بعد متوجه سوارها شدم. آن‌ها هنوز در دامنه‌ی کوه پخش و پلا و دور بودند. منتظر شدم تا در فرصت مناسب ضربه‌ی دوم را وارد کنم. ضربه را باید به نحو مؤثر وارد کرد تا باعث درگیری بیش‌تر و در نتیجه تلفات بیش‌تر نگردد. هدف فقط ترساندن و فرار آن‌ها بود. رودخانه‌ی قادر پر از آب بود. من صبر کردم که افراد مهاجم در کنار رودخانه جمع شوند. می‌دانستم که اسب‌ها برای عبور از آب همیشه درنگ می‌کنند و با تردید و دودلی وارد آب می‌شوند، در نتیجه سوارها جمع می‌شوند و در هم می‌اولند. همین‌طور هم شد. وقتی سوارها در کنار رودخانه جمع شدند، یک گلوله‌ی افشان بالای سر آن‌ها ترکاندم - گلوله‌ی افشان در هوا



می‌ترکد - نمی‌خواستم کسی کشته شود. همین یک گلوله و صدای ترکش رعد آسای آن باعث شد که کسی از مامش و منگور باقی نماند. آن‌ها سراسیمه سراسب‌ها را برگرداندند و پا به فرار گذاشتند. سر، سر شد و پا، پا و از ایل مامش و منگور نه آن وقت، بل که دیگر در هیچ جنگ دیگری هم اثری پیدا نشد. من مرتب در دور و بر آن‌ها گلوله می‌ترکاندم و آن‌ها را بیش‌تر به فرار ترغیب و تشویق می‌کردم. بدین ترتیب جنگ در همان ابتدای آن در این منطقه خاتمه یافت. ساعت ۹ صبح بود که همه چیز پایان یافت.

شروع جنگ در ما روحیه‌ای ایجاد کرده بود، زیرا از چند ماه بی‌کاره‌گی کسل و لخت شده بودیم و اصولاً فکر می‌کردیم که تکلیف ما در جنگ روشن نخواهد شد: یا کشته می‌شویم، یا نجات می‌یابیم و یا... به هر حال هر چه زودتر به‌تر!

بعد از این اولین ناکامی، پیش‌قراولان ارتش در دهکده‌ای به نام «نالوس» مستقر شدند. ما به فکر افتادیم که به این نقطه حمله کنیم. در این جا یک عده‌ی بیست نفری از بارزانی‌ها در مقابل ارتش می‌جنگیدند. من شبانه توپ‌ها را به نقطه‌ای که به نالوس دید داشت، دهکده‌ی کوچکی به نام «گندوله»، بردم و منتظر فرصت ماندم.

گردانی که سنگان را زیر آتش توپخانه گرفته بود و تصمیم داشت پشت سر سوارهای محلی پیش‌روی کند پس از پراکنده شدن سوارهای مامش و منگور سراسیمه نالوس را تخلیه کرد و در تپه‌ای پشت نالوس مستقر شد که به دشت اشنویه مسلط باشد. ولی بدین ترتیب خود را از مرکز آذوقه و آب که در دهکده وجود داشت محروم کرد. سرگرد کلاشی فرمانده گردان مزبور، در روی تپه، مربعی طرح می‌کند، سربازان را وادار می‌کند که روی اضلاع این مربع سنگ‌ریختند و موضع بگیرند و مواضع توپ‌ها را هم در مرکز این مربع قرار می‌دهد. فردای آن روز هوا آفتابی

و سطح زمین هم تا حدودی خشک شده بود، ولی خاک‌هایی که برای کندن سنگر برگردانده بودند هنوز مرطوب بود و از دورسیاهی می‌زد. بدین ترتیب یک هدف کاملاً مشخص ایجاد شده بود، که از فاصله‌ی ۹ کیلومتری - موضع توپ‌های ما - به خوبی مشخص بود. این گردان حدود سیصدسرباز، تعداد زیادی اسب و قاطر، دو قبضه توپ، چهار قبضه مسلسل سنگین، شش قبضه خمپاره‌انداز و مقداری هم خواربار داشت که همه را روی تپه و در داخل همین چهار ضلعی جمع کرده بودند. بعدها که ما این گردان را اسیر کردیم و به آرشوشان دست یافتیم، سراسیمگی و وحشت از هر گزارش آن‌ها مشهود بود. آن‌ها در حقیقت با تخلیه‌ی نالوس خود را از امکانات محلی و به خصوص از آب محروم کرده بودند. آن‌ها بیست و چهار ساعت بود که آب نداشتند و با این که رودخانه‌ی «قادر» زیر پایشان می‌غرید، جرأت نمی‌کردند خود را به کنار رودخانه برسانند.

این‌ها همین که نالوس را تخلیه کردند، همان بیست نفر بارزانی، نالوس را بدون جنگ اشغال می‌کنند، روی ارتفاعات اطراف مشرف به موضع گردان پراکنده می‌شوند و هر چندگاه از گوشه‌ای تیری به سمت گردان شلیک می‌کنند. گردان سراسیمه تصور می‌کند که از هر طرف محاصره شده است، تا جایی که جرأت نمی‌کند با پشت جبهه درصوفیان که مرکز تدارکات و عمده قوای ارتش بود تماس بگیرد. در صورتی که راه عقب‌شان کاملاً آزاد و حتی ماشین‌رو بود.

به هر حال اجتماع گردان در بالای این تپه توجه مرا جلب کرد. با توجه به برد توپ‌ها، برای این که تسلط بیش‌تری داشته باشیم تصمیم گرفتیم که خود را به نزدیک‌ترین نقطه‌ی ممکن برسانیم. برای این کار می‌بایستی از وسط دشت و در زیر دید مسلط آن‌ها توپ‌ها را به جلو ببریم. این مانور با استفاده از پراکندگی نفرات و سراسیمگی گردان عملی شد. توپ را در کنار تپه‌ای زیر گوش آن‌ها مستقر کردم. دومین گلوله‌ی ما

درست روی توپ‌های گردان، یعنی مرکز مربع، ترکید و با همین گلوله گردان متلاشی شد و اثری از آن نماند. با دوربین تماشا می‌کردم که انبوه نفرات و حیوانات از هم گسیخته شد و هریک سمتی را گرفته، پا به فرار گذاشته‌اند. ولی من برای جلوگیری از فرار آنها، مردم گلوله‌ای در جلو پایشان می‌نشاندم و آنها را مجبور می‌کردم که دوباره به وسط مربع برگردند. بعد یکی از دوستان ما، محمود توکلی، باده نفر بارزانی خود را به بالای تپه رساند و تمام گردان را، بدون این که یک نفر بتواند فرار کند، دستگیر و با صورت بندی نظامی به سمت اشنویه حرکت داد.

تلفات آنها چندان نبود، زیرا ما هم کوشش داشتیم حتی المقدور کسی کشته نشود. ولی در همان اولین شلیک سرگرد کلاشی به شدت مجروح می‌شود که خود کشی می‌نماید. بعدها در جریان محاکمه یکی از اتهامات من قتل مرحوم کلاشی بود. گو این که در جریان یک نبرد، نه کشته قاتل است و نه کشته مقتول.

در این نبرد علاوه بر سلاح‌های موجود گردان، تعداد هفت افسر، هفده گروهبان و حدود سیصد سرباز اسیر شدند.

بعد از این تیراندازی اسم من خیلی گل کرد و اگر این درگیری چند سالی طول می‌کشید بعید نبود که من هم بین کردها به یک پیشوای ایل تبدیل شوم. بارزانی‌ها می‌گفتند:

— سلطان نفرشیان را شیخ بارزان برای ما فرستاده، این معجزه‌ی شیخ بارزان است که با یک گلوله، توپ دشمن را منفجر کرد و از کار انداخت.

یواش یواش این تصور برایشان پیش آمده بود که هر جا در تنگنا بیفتند کافی است پای من به آن جا برسد. آنها از قدرت و امکانات توپ اطلاع نداشتند. جالب این که به تدریج نام من مشکل‌گشای مسائل پیش پا افتاده هم می‌شد. مثلاً وقتی گرسنه بودند و به دهکده‌ای وارد می

شدند هر چیزی لازم داشتند با اسم «ضابط توپ» ( افسر توپ ) می گرفتند: ضابط توپ نان خواسته ، تخم مرغ خواسته و یا مرغ خواسته ... به هر حال « ضابط توپ » به يك سمبل قدرت تبدیل شده بود . از آن به بعد بارزانی‌ها با احترام صمیمانه و عمیقی با من روبه‌رو می شدند و به‌ترین غذا یا محل خوابشان را به من پیش کش می کردند و هر جا می رفتم به‌طور خود به خود ده پانزده نفر بارزانی اسکورتم می شدند و مرا محافظت می کردند.

این موفقیت درعین حال بارزانی‌ها را ذوق زده کرده بود و مدام برای تسخیر این ده و یا آن ناحیه و سنگر مرا به جبهه‌های مختلف می کشاندند . حال آن‌که تسخیر و نگهداری این مناطق به کلی بی‌فایده و اسباب دردسر بود، ولی متقاعد کردن آن‌ها نیز به سختی امکان‌پذیر بود. من کوشش می کردم به آن‌ها و به خصوص به شیوخ ایل بفهمانم که ما فقط باید از خود دفاع کنیم و از درگیری بی‌جهت و تفرقه‌ی افرادمان پرهیزیم، ما باید تا موقع مناسب از خود دفاع کنیم و به تدریج به سمت عراق عقب نشینی کنیم. هدف آن‌ها عراق بود.

يك بار کوشش بی‌هوده‌ای برای تصرف قریه‌ی صوفیان ، مرکز تدارکات و نیروی عمده‌ی ارتش، به‌کار بردند که البته بی‌نتیجه بود. ولی برای من يك فایده داشت. تا آن روز گلوله‌ی توپ روی سر من نترکیده بود و بی‌مبالغه از آن وحشت داشتم. ولی از آن به بعد ترسم ریخت. من در این نبرد سنگر محفوظی داشتم که با تیراندازی خود از این حمله پشتیبانی می کردم ، ولی موضع ما کشف شد و بلافاصله تیراندازی توپ مقابل شروع شد. صفیر گلوله توپ، صدای تیز و وحشتناکی است که آدم خیال می‌کند هر آن گلوله در مغز سرش خواهد ترکید ، در صورتی که بعد معلوم می‌شود در دو‌یست متری آدم ترکیده است. به همین دلیل در ابتدا سخت ترسیدم ولی بعد از شلیک چند گلوله دیگر به صدا و خطر آن عادت

کردم، به طوری که بدون ترس از سنگر در آمدم و توپ و نفرات خود را به نقطه‌ی امنی کشاندم. دقیقاً اول فروردین، عید نوروز ۱۳۲۶، در این سنگر بودم و با آتش‌بازی توپ‌ها عید را جشن گرفتیم.

به هر حال چون نگهداری منطقه به نظر من غیر منطقی می‌آمد توپ‌ها را به سمت اشنویه حرکت دادم و با شیخ سلیمان مشورت کردم که اساساً این منطقه را رها کنیم. زیرا فروردین رسیده بود، برف‌ها آهسته آهسته آب می‌شد و هر چه هم در منطقه می‌ماندیم تلفات بیش‌تری می‌دادیم. او با نظر من موافق بود ولی جرأت نمی‌کرد به شیخ احمد بگوید و از من خواست به «گلاس» منطقه‌ی مستحکمی که محل استقرار شیخ احمد بود بروم و او را به این کار تشویق کنم.

قبلاً راجع به اسیران صحبت کنم. اسیران را همان‌طور که قبلاً گفتیم، محمود توکلی به اشنویه برد و در مسجدی جا داد. فردای آن روز من به اشنویه به دیدن آن‌ها رفتم. افسران اسیر هم لباس سربازی پوشیده بودند که شناخته نشوند. در میان سربازان قیافه‌ی آشنایی به چشم خورد. او ستوان یک‌گانه‌ی بود که از دانشکده‌ی افسری می‌شناختم. سال اول من بود. وقتی او را به اسم صدا کردم، اول یکه خورد و بعد جلو آمد و با احترام مرا بوسید. به او اعتراض کردم که چرا لباس سربازی پوشیده است. گفت از ترس کردها. من او را دلداری دادم و مطمئن کردم که کردها با اسیران کاری ندارند و از بقیه‌ی افسران جو یا شدم. بقیه هم خودشان را معرفی کردند، در میان آن‌ها افسری بود که خود را این‌طور معرفی کرد:

— غلامت خدا دوست.

من خندیدم و از درجه‌اش پرسیدم. گفت:

— قربان درجه مهم نیست، در ارتش به من سروان می‌گفتند ولی

من دکترم، برایم دوست و دشمن فرق نمی‌کند، غلامت فقط دکتر است. گفتیم:

— تو را خدا این قدر غلام و قربان نکن. حادثه‌ای است که اتفاق افتاده و به زودی به سرخانه و زندگی تان برمی‌گردد.  
کمالی اضافه کرد:

— خودت می‌دانی همه‌ی این‌ها کلاک نان است. ما هم برای این که شغلی داشته باشیم رفتیم و افسر شدیم که نانی بخوریم، توی این زمستان از خدا می‌خواستیم که پهلوی فامیلیم زیر کرسی باشم. ما را چه به جنگیدن. از وضع جا و خوراکیشان شکایت کردند و من یاد آور شدم که بارزانی‌ها خودشان هم غذای کافی ندارند، من خودم شب‌ها با کمی نان و یا گندم بریان می‌گذرانم که بعضی شب‌ها همان هم گیرم نمی‌آید. همان شب افسرها را جدا کردم و پیش خودمان بردم و فردای آن روز با شیخ احمد صحبت کردم که گروه‌بازان و سربازان را مرخص کنیم. برای او استدلال کردم که اولاً ارتش آن قدر ضعیف نیست که از لحاظ نفر در مضیقه باشد و بازم همین‌ها را به جنگ ما بفرستند، ثانیاً این‌ها آن قدر ترسیده‌اند که دیگر به درد جنگیدن نمی‌خورند، به علاوه ما نان و آبی نداریم که به این‌ها بدهیم. بالاخره شیخ راضی شد و همان فردا آن‌ها را به یکی از دوستانمان، جواد ارتشیار، سپردیم که به نزدیکی جبهه‌ی ارتش برده، رها کند. به این ترتیب تنها افسران ماندند که با ما و در کنار ما زندگی می‌کردند، ولی آن‌ها به خصوص همان سروان خدادوست، روحیه‌شان را به کلی باخته بودند. مثلاً وقتی ما اشنویه را تخلیه کرده عقب‌نشینی می‌کردیم، این افسران هم با ما بودند. در بین راه یک هواپیمای ارتش روی سرما ظاهر شد، همین آقای سروان خدادوست به من التماس می‌کرد که تو را خدا بگو کردها تفنگ‌هایشان را سر پایین بگیرند که مبادا برق سر نیزه‌ها هواپیما را متوجه کند و روی ما تیراندازی کنند. می‌گفت:

— شما وجداناً حافظ جان ما هستید و باید از ما مواظبت کنید، مبادا

بی‌جهت کشته شویم.

بد نیست بدانید که بعدها در جریان محاکمه، همین « غلام » تنها افسری بود که علیه ما شهادت داد و افسانه‌هایی از جنایات ما برای اعضای دادگاه برشمرد. در صورتی که سرهنگک بیگاری فرماندهی ستون، که دیگر سرتیپ شده بود، در دادگاه گفت :

— من خود این آقایان را در آن منطقه ندیدم، ولی شایع بود که در میان بارزانی‌ها هستند و علیه ارتش می‌جنگند. در هر صورت اگر هم صحیح باشد این‌ها هنوز خیلی جوانند.

به هر حال وقتی من به گلاس رسیدم ملامصطفی و شیخ طه رئیس ایل «هرکی» هم آنجا بودند. در جلسه‌ای با حضور شیخ احمد توضیح دادم که چون ما از منطقه‌ی معینی دفاع نمی‌کنیم و فقط از جانمان دفاع می‌کنیم به‌تر است از اشنویه به منطقه امن‌تری عقب نشینی کنیم. به علاوه روی این مسئله تکیه کردم که افراد ایل بارزان دیگر به خوبی روزهای اول نمی‌جنگند زیرا دلیلی برای جنگیدن و دفاع از یک منطقه‌ی معین نمی‌بینند. آن‌ها از زن و بچه و چشم‌شان دفاع می‌کنند که می‌توانند در هر لحظه از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر کوچ کنند.

با عقیده‌ی من موافقت شد و با نظر ملامصطفی قرار شد که توپ‌ها را به جبهه‌ی مرگور منتقل کنیم. دو عراده توپی را که به غنیمت گرفته بودیم تخریب و تمام بارزانی‌ها از اشنویه عقب نشینی کردند. فردای آن روز پس از تخلیه، ارتش، اشنویه را اشغال کرد.

تا آن روز بارزانی‌ها نقشه و هدف معینی نداشتند ولی از این به بعد برنامه‌ی کار مشخص شد که با جنگک و گریز و تأمین عقبه با ایل به مرز عراق عقب نشینی کنند. من هم با سایر جنگک‌جویان بارزانی در مرگور برنامه جنگک و گریز داشتیم که ایل را حمایت کنیم تا خود را به مرز برسانند. به این ترتیب حالت تعرضی به کلی ترك شد و جنگک صورت اغتنام فرصت به خود گرفت.

این جنگ و گریز از جهات مختلف می‌تواند جالب باشد. شبی در «مرگور» بالای کوه «شیرکان» که محل استقرار ملامصطفی بود، پس از اطلاع از نقشه‌ی بارزانی‌ها با ملا نشسته بودیم و نقشه‌ی عملیات فردا را بررسی می‌کردیم. گفت و گو تا ساعت چهار بعد از نیمه شب ادامه یافت. نزدیکی‌های سحر یک سیاهی از دور پیدا شد، که بعداً معلوم شد یکی از افراد ایل هرکی است. او خبر آورد که ما صد سوار هستیم و قرار است صبح زود در کنار ارتش به شما حمله کنیم، ولی چون ما نمی‌خواهیم رو در روی برادران کردمان بایستیم، شما حدود نیم ساعت دیگر چند نارنجک به دره‌ای در همین نزدیکی، که محل اطراق ما است، بیندازید، ما فرار می‌کنیم شما هم خود دانید با ارتش.

این دومین بار بود که من با چشم خود چنین صحنه‌ای می‌دیدم. یک بار هم در منطقه اشنویه، من در «قلاتان» یا «قلعه‌تان» پیش محمد آقا مرگسوری - یکی از شیوخ بارزانی - بودم، سواری آمد و با محمد آقا صحبت کرد و رفت. محمد آقا به من گفت که این سوار از فلان ایل است و می‌گوید ما سیصد نفریم و در فلان نقطه هستیم و از ما می‌خواهد که دو گلوله توپ به آن نقطه شلیک کنیم تا آن‌ها فرار کنند. که همین‌طور هم شد.

وقتی این رفتار کردها را با مجموعه‌ی آنچه قبلاً گفته‌ام جمع کنیم، روحیه‌ی کردها و میزان همکاری‌شان را با ارتش می‌توان فهمید. من تقریباً در همه‌ی جبهه‌های آن روز بوده‌ام و جز همان یورش اولیه ایل مامش و منگوربه سنگان، دیگر هیچ وقت کردها را به طور جدی در کنار ارتش ندیدم. البته بعد از پیروزی ارتش شنیدم که خیلی از رؤسای ایل به‌عنوان فاتح جنگ خودستایی کرده‌اند و حتی بعد نیز خیلی کارها برای اثبات دولت‌خواهی خود انجام داده‌اند؛ اما در مواقع جدی، لااقل توده‌ی اصلی کرد، حاضر نبود با برادران کرد خود بجنگد.



به هر حال، فردای آن شب، ارتش خیلی منظم حمله کرد. قبل از حمله طبق همان قرارشبانه، با انفجار چند نارنجک سوارهای هر کی جبهه را ترك كردند، ولی ارتش را برای اولین بار دیدم که خیلی منظم حمله را آغاز می کرد. ابتدا هواپیماها مواضع ما را بمباران کردند، بعد توپخانه جبهه را کوبید، بعد تانکها راه افتادند و به دنبال آنها پیاده. هواپیماها هم در ارتفاع خیلی کم از آنها حمایت می کردند. ولی موقعیت ما خیلی محکم بود و به جبهه کاملاً مسلط بودیم. بارزانیها در این جبهه جمعاً سی چهل نفر داشتند. طبق قرار همان شب، حتی قبل از حمله ی ارتش می بایستی آن جا را تخلیه می کردیم و وعده مان به قول کردها «شاخ» (قله) بعدی بود که ارتش را بیست و چهار ساعت دیگر معطل کنیم تا ایل بتواند جمع و جور شده، عقب نشینی کند. شب بعد که من خود را به شاخ بعدی رساندم متوجه شدم که در جای قبلی حدود صد خرمن آتش روشن است و تصور کردم برخلاف قرار قبلی بارزانیها هنوز آن جا را تخلیه نکرده اند. ولی وقتی ملامصطفی را دیدم و چه گونگی را پرسیدم، گفت ما آن جا را تخلیه کرده ایم و آن آتشها گولزنک است. ارتشیها خیال می کنند دور هر آتش لااقل ده نفر جمع شده اند و بنا بر این حساب می کنند که ما هزار نفر در آن جا داریم. فردا بعد از پیروزی با کمال حیرت متوجه خواهند شد که فقط با سایه های ما جنگیده اند.

این تاکتیک، یعنی جنگ و گریز، آتش روشن کردن و گریختن، همین طور ادامه داشت تا تمام ایل وحشم، مرگور را نیز تخلیه کرد. چهار روز بود که در مرگور بودم، شبی ملامصطفی مرا به جلسه ای برد که مسئولین تمام جبهه ها و از جمله شیخ محمد صدیق در آن حضور داشتند. بعد از رد و بدل کردن اطلاعات و بررسی وضع جبهه و افراد ایل، تصمیم گرفتند: حداقل درگیری، حداقل مصرف فشنگ و حداکثر آذوقه و عقب نشینی به سمت قادر! ملامصطفی عقب دار ایل بود، ما هم در کنار

او بودیم.

چیز جالبی که من در این عقب نشینی شاهد بودم میزان تحمل بارزانی‌ها در برابر سختی بود. جنگ در ۲۴ اسفند ۱۳۲۵ شروع شد و حالا ۲۰ فروردین سال بعد بود. ما سلسله جبال زاگرس را در موازات مرز عراق صعود می‌کردیم، هر قدر ارتفاع ما زیادتر می‌شد، ارتفاع برف هم بیش‌تر می‌شد و در بعضی جاها به یک متر می‌رسید. در این نقاط برف اغلب یخ زده بود، هوا به اندازه‌ای سرد بود که بعضی از قاطرهای ما شب را به صبح نمی‌رساندند و از سرما یخ می‌زدند. ولی این شرایط برای بارزانی‌ها گویبی عادی بود. زن و بچه و حشم را از منزلی به منزل دیگر می‌رساندند، چادر می‌زدند، نان می‌پختند و بعد از چند ساعت استراحت دوباره به راه می‌افتادند. شرایطی که برای ما غیر قابل تحمل بود. افسران اسیر واقعاً سربار ما بودند. با ملام مصطفی مذاکره کردیم و موافقتش جلب شد که افسران اسیر را مرخص نمایم. ما برای خود غذا نداشتیم ولی وجداناً مجبور بودیم که آن‌ها را به‌تر از خود نگهداری کنیم. بعد هم با شیخ احمد صحبت کردم، اتفاقاً در این موقع سیدی از اهالی زیوه، مرکز مرگور از طرف ارتش به ملاقات شیخ احمد آمده بود. قرار شد افسران اسیر را به دست همین سید بسپاریم که همراه خود ببرد. در این روزها، دیگر ارتش دستش به بارزانی‌ها نمی‌رسید، ولی هواپیماها خیلی اذیت می‌کردند. تمام منطقه از برف پوشیده بود، فقط اثر عبور ایل روی برف‌ها سیاهی می‌زد و این خط سیاه به‌ترین راه‌نمای هواپیماها بود. آن‌ها به هدایت این خط سیاه به مرکز تجمع ایل که یا در حال استراحت بود و یا در حال حرکت، می‌رسیدند و همه را بی‌دریغ به مسلسل می‌بستند. بدین ترتیب وحشت عجیبی ایجاد کرده بودند، ننگچی‌ها و عقب‌داران ستون چون در نقاط امنی موضع داشتند، هیچ آسیبی نمی‌دیدند و زن و بچه‌ها و گاو و گوسفندان سخت آسیب پذیر

بودند.

بارزانی‌ها اصولاً به روی هواپیما تیراندازی نمی‌کردند. آن‌ها به تجربه فهمیده بودند که تیراندازی به هواپیما، آن‌هم با تفنگ، جز مصرف فشنگ، حاصلی ندارد. به همین دلیل هواپیماها مالک الرقاب آسمان‌ها بودند و بدون بیم و وحشت و در ارتفاع خیلی کم پرواز می‌کردند، تا جایی که سرنشینان هواپیما دقیقاً تشخیص داده می‌شدند. بالاخره بعد از کشتار پیاپی يك روز شیخ احمد دستور داد به محض پدیدار شدن هواپیما، همه‌ی تفنگچی‌ها باهم تیراندازی کنند و اتفاقاً در اولین یورش، یکی از هواپیماها تیر خورد و به تدریج که از ما دور می‌شد ارتفاعش کم شد و کم شد و در میان حیرت ما و شادی بی‌نهایت بارزانی‌ها، در وسط دشت مرگور سقوط کرد، آتش گرفت و دوسر نشین آن در میان آتشی که خود برافروخته بودند، کباب شدند. از این به بعد دیگر هواپیماها در ارتفاع زیاد پرواز می‌کردند، بمب و خشاب‌های مسلسل‌شان را نیز بی‌هدف خالی می‌کردند و برمی‌هگشتند.

روزی که قرار شد افسرهای اسیر را رها کنیم، شیخ احمد یکی از آن‌ها را به عنوان گروگان نگه داشت. این افسر ستوان دوم جهانبانی، فرزند سر اشکر امان‌الله جهانبانی بود. به علت اصل و نسبش، شیخ احمد گمان می‌کرد می‌تواند فرماندهی ستون اعزامی را وادار به احتیاط کند. برای فرمانده ستون اعزامی نامه‌ای نوشت و تهدید کرد چنان‌چه هواپیماها مجدداً زن و بچه‌های ما را بمباران کنند، ما هم این گروگان را خواهیم کشت. استدلال من این بار درست در نیامد. من می‌گفتم که اگر مصلحت آن‌ها اقتضا کند، اهمیتی به جان این افسر نخواهند داد. ولی مثل این که اهمیت دادند و یا واقعاً از ترس تیراندازی، دیگر هواپیماها دست از بمباران و تیراندازی‌های وحشیانه برداشتند و ظاهراً برای اکتشاف در ارتفاع زیاد پرواز می‌کردند.

این بمباران‌ها ما را هم بی‌نصیب نگذاشت، ترکش یکی از بمب‌ها به ران یکی از دوستان ما، عزت‌علی اصغری، فرورفت، او را مجروح و بالاخره به کلی زمین‌گیر کرد و می‌بایست او را حمل می‌کردیم. در میان برف و سرما و کوهستان صعب‌العبور، حمل یک مجروح دردناک، واقعاً مصیبتی بود، درد او به قدری شدید بود که به هیچ شکلی قادر به حمل او نبودیم. ابتدا سوار قاطرش کردیم، تحمل نکرد. به پشت گرفتیم، فریادش به آسمان رفت. بالاخره با دو تفنگ و یک تخته پتو برانکاردی درست کردیم. گویان که باز هم بی‌تابی می‌کرد ولی دیگر چاره‌ای نبود. بالاخره در نزدیکی‌های مرز برای علاج او به ملا مصطفی مراجعه کردیم. شخصی را به ما معرفی کرد که ظاهر آجراح ایل بود و از وسایل جراحی فقط یک پنس داشت. این آقای جراح ادعا می‌کرد اگر مجروح بتواند درد را تحمل کند در یک چشم به هم زدن گلوله را در خواهد آورد. چاره‌ای نبود. دست و پای رفیقمان را محکم گرفتیم و دهانش را باز گذاشتیم. آقای دکتر پنس خود را از میان کیسه توئوش در آورد، با آب دهان تر کرد و به سوراخ زخم فرو کرد. بعد از مدتی کند و کاو، خوب که فریاد رفیقمان را در آورد، پنس را بیرون کشید. فردای آن روز پای مجروح به اندازه‌ی یک متکا شد، ما تنها علاج را در فرستادن رفیقمان به عراق دانستیم. او را با برانکارد به آن طرف مرز بردیم و تسلیم کردیم که بعدها در زندان ابو غریب بغداد به ما پیوست.

درستونی که عقب نشینی می‌کرد، علاوه بر بارزانی‌ها عده دیگری هم بودند. این‌ها یا کسانی بودند که در فرقه دموکرات آذربایجان خدمت کرده، از ترس مجازات حکومت مرکزی یا انتقام فرصت‌طلبان می‌گریختند یا کردهایی بودند که در ایران احساس امنیت نمی‌کردند و در عراق منافع مادی داشتند.

یکی از این‌ها شیخ طه (هرکی) بود که همراه عده‌ای از افراد

ایلبش عقب‌نشینی می‌کرد و در عراق هم ثروتی داشت. او از قراری که گفته می‌شد همیشه باقاضی محمد همکاری داشته، آدم بدی هم نبوده‌است. عده‌ای هم جنایت کار حرفه‌ای و در رأس آن‌ها شخصی به نام زروبك در میان کردها بود، که از ترس فرار می‌کردند.

زروبك آدم یکی از خان‌های هرکی، که در آن موقع نماینده‌ی مجلس عراق و در ایران هم املاکی داشت، بود. هفت، هشت نفری دور خود جمع کرده، ایل جدیدی به نام ایل «بهادر» سرهم‌بندی کرده، خودش هم شده بود رییس ایل. او در زمان حکومت ملی کردستان درجه سرهنگی به خود داده بود. مرکزش هم «بالانوج» بود که در آن جا باغ و عمارت و دم‌ودستگاهی علم کرده بود. بالانوج در سرراه رضائیه به مهاباد است و هر ماشینی که از این نقطه عبور می‌کرد باید حق راه‌داری به زروبك می‌پرداخت. ادعایش این بود که این جا مرکز کردستان است و ماشین‌ها باید عوارض - البته به نفع جیب زروبك - بپردازند. به هر حال این «جناب سرهنگ» در قلمرو خود بساط خان‌خانی راه انداخته، يك بار هم در رأس عده‌ای به رضائیه حمله کرده بود. شایع بود که آدم‌جانی و بی‌رحمی است می‌گفتند که يك سرهنگ را در بالانوج غافل‌گیر کرده، به طرز فجیعی کشته است. از ترس انتقام و مجازات تمام جنایاتی که کرده بود اینك در پناه ایل بارزانی فرار می‌کرد. به علاوه معروف بود مقدار زیادی پول اسکناس و طلا با خود داشت. این شخص بعدها در زندان ابو‌غریب به ما پیوست و آن جا نشان داد که چه آدم پفیوز و ترسویی است. در زندان به هر سرباز و یا گروه‌بانی تملق می‌گفت و چاپلوسی می‌کرد تا شاید مورد لطف و مرحمت آنان قرار گیرد. مثلاً در اطاقش را لحظه‌ای بیش‌تر باز بگذارند. او بعد از دو سال در اثر اعمال نفوذ اربابش در مجلس عراق از زندان آزاد

شد و بعدها در زمان حکومت عبدالکریم قاسم، در زمانی که ملامصطفی به عراق برگشته بود، در خدمت ارتش عراق عده‌ای را دور خود جمع کرده، با ملامصطفی وارد جنگ می‌شود که کشته شد.

البته بارزانی‌ها علاقه‌ای نداشتند که با این تپ آدم‌ها همکاری داشته باشند ولی نمی‌توانستند آن‌ها را هم از خود برانند.

به هر حال این جماعت حدوداً بین روزهای ۲۰ تا ۲۵ فروردین به گردنهی «قادر»، پاسگاه مرزی ایران و عراق رسید.

بعد از این که رفیق مجروحمان را به آن طرف مرز برده، تسلیم کردیم، مسئله‌ای که به‌طور جدی پیش‌رویمان قرار گرفت، سرنوشت خود ما بود. ما در نزدیکی‌های مرز عراق احساس نمودیم که دیگر راهمان از راه بارزانی‌ها جداست. شیخ احمد اصرار داشت که به بارزان برگردد، تمایل عمومی ایل هم همین بود.

ملامصطفی و حدود هفتصد نفر از تفنگداران او و به خصوص عده‌ای از سرکردگان ایل که صد نفری می‌شدند همگی در عراق محکومیت داشته، می‌خواستند به هر شکلی شده خودشان را به شوروی، تنها نقطه‌ی امنی که برایشان مانده بود، برسانند.

در این موقع عده‌ی ما دیگر هشت نفر شده بود، علاوه بر علی اصغری مجروح، نیک‌لاهم از ما جدا شده، با یکی از دوستان آسوری رفته بود. فراموش کردم بگویم که بین ما، عده‌ای از آسوری‌های رضائیه، از اعضای فرقه‌ی دموکرات رضائیه، هم بودند. سعید هم، جوانی که قبلاً درباره‌اش صحبت کرده‌ام، با ما بود. او حاضر شد با ما به شوروی بیاید. ما تصمیم داشتیم که در اولین فرصت به شوروی برویم. مقداری خواربار هم تهیه کردیم سعید هم راهنمای خوبی بود، شرطش این بود که ما قادر به راه پیمایی و تحمل سرما و گرسنگی باشیم و بتوانیم پا به پای سعید از قله کوه‌ها، بدون نزدیک شدن به شهرها و آبادی‌ها خود را به ما کو برسانیم و

از رود ارس بگذریم.

تعدادی از تفنگ‌هایمان را به کردها دادیم و در مقابل هر قبضه حدود يك من گندم گرفتیم و چند کیلویی هم خرما تهیه کردیم. فردای روزی که شروع به تهیه‌ی خواربار می‌کردیم، گفتند يك نفر دنبال ضابط توپ - اسم من شده بود ضابط توپ - می‌گردد. ملا مصطفی دنبال من فرستاده بود. به چادر او رفتم. با مهربانی تمام مرا پذیرفت و دستور داد نان و ماستی برای من بیاورند: نان گرم تنوری و ماست تازه‌ی گوسفند، لابد تعجب می‌کنی که من با این علاقه از نان و ماست یاد می‌کنم. نان و ماست در آن شرایط نعمتی بود که به آسانی به دست هر کسی نمی‌رسید. آن روزها به ترین خوراک ما گندم خام بود. فقط يك بار توانستیم بزغاله‌ای بدزدیم، بلد هم نبودیم بکشیم، زربخت خنجر می‌داشت، حیوان بی‌چاره را زجر کش کرد و به هر مصیبتی بود پوستش را کندیم، شکمش را خالی کردیم و یکجا توی دیگک انداختیم و...

ملا مصطفی با محبت زیاد گفت :

... سلطان تفرشیان، کجا می‌خواهید بروید؟ سعید همه چیز را به من گفته است. شما کسی به تر از ملا مصطفی پیدا نمی‌کنید، با من بمانید، اگر از گرسنگی مردیم اول من می‌میرم و بعد شما. اگر با گلوله کشته شدیم اول من کشته می‌شوم و بعد شما. بمانید پهلوی ما، سرمان را روی يك سنگ می‌گذاریم و سرنوشتمان را قاطی می‌کنیم: مردیم، با هم می‌میریم، زنده ماندیم با هم زنده می‌مانیم.

من توضیح دادم: از قرار معلوم شما می‌خواهید به عراق بروید، در آن صورت ما نمی‌توانیم با شما بمانیم زیرا به محض تسلیم شدن به عراق، تحویل ایران می‌شویم و ما را در همان مرز تیرباران خواهند کرد.

ملا گفت :

... کی به شما گفت ملا مصطفی به عراق تسلیم می‌شود؟ ملا مصطفی

تسلیم هیچ کس نمی‌شود. بمانید ببینیم شیخ احمد چه تصمیمی می‌گیرد. راست است که او می‌خواهد به عراق برود ولی اگر من به عراق تسلیم شوم که بعد از ۲۴ ساعت در بغداد به دارم می‌زنند. من چه طور می‌توانم به عراق بروم؟ فعلا با من بمانید و خاطر جمع باشید.

به هر حال ملامصطفی تصمیم ما را عوض کرد. من حرف‌های او را به دوستانم منتقل کردم و تصمیم گرفتیم فعلا بمانیم. سعید هم مأموریتی از ملامصطفی گرفت و به عراق رفت. ماهم قرار گذاشتیم که منتظر بازگشت او شویم.

در همین روزها پای مرزداران عراقی به داخل ایل باز شده بود. شیخ احمد و ملامصطفی با آنها مشغول مذاکره بودند. قوای عراق هم به نزدیک مرز آمده، کمین کرده بود. مأموران عراقی برای تماس با ما اقداماتی کردند، تصورشان این بود که ما در سازمان‌دهی ایل و موفقیت‌های آنها در ایران نقشی داشته‌ایم و اگر ما را از آنها جدا می‌کردند خطر ایل بارزان کم‌تر می‌شد.

مذاکرات آنها با ما بر این پایه بود که شما می‌توانید به عراق پناهنده شوید و ما طبق قوانین بین‌المللی در مورد پناهندگان سیاسی با شما رفتار خواهیم کرد. آنها می‌گفتند که در این زمینه دولت عراق با ایران قرارداد دارد که فقط مجرمین عادی را رد و بدل کنیم. البته ما تصمیم نداشتیم که به عراق پناهنده شویم ولی جواب رد هم به آنها نمی‌دادیم و نمی‌گذاشتیم که رابطه‌مان قطع شود.

در همین روزها يك بار هم با شیخ احمد ملاقات و مذاکره کردیم.

او می‌گفت :

— من در تمام زندگیم مردان پاك باخته و شجاعی مثل شما ندیده‌ام. چه قدر آرزو داشتم که ما وضع سابقمان را در بارزان می‌داشتیم و شما مهمان ما می‌بودید. ولی متأسفانه الان دست خودمان هم از همه جا کوتاه



است، الان چیزی نداریم که با آن از شما تشکر کنیم. من شنیدم که شما تصمیم داشتید به شوروی بروید ولی نتوانسته‌اید. ظاهراً میل دارید که در میان ایل بارزان بمانید. من صلاح شما را در این امر می‌دانم که به عراق تسلیم شوید. ایران و یا ترکیه جای شما نیست. تنها نقطه امید شما عراق است. ما جز تسلیم به عراق راه دیگری نداریم. ما هم تصمیم گرفته‌ایم همگی به عراق برویم. فقط ملامصطفی وعده‌ای از افراد مسلح ما تسلیم نمی‌شوند. قرار است آنها بعداً به زور وارد عراق شوند، چند پاسگاه عراقی را خلع سلاح کنند و آن قدر با دولت عراق بجنگند که دولت مجبور شود به ما عفو عمومی بدهد و ما مجدداً در منطقه‌ی بارزان ساکن شویم.

بدین ترتیب بارزانی‌ها تصمیم‌شان را گرفته بودند. آنها تصور می‌کردند که وجود ما در داخل ایل مشکلاتی در راه اجرای این نقشه ایجاد خواهد کرد.

شهرت داشت که ما کمونیست هستیم و حتی با مسکو رابطه داریم و اگر در میان ایل بارزان بمانیم، آنها مجبورند یک ماده‌ی دیگر هم در مورد ما شش نفر افسر کمونیست به قراردادشان با دولت عراق اضافه کنند. به این ترتیب در توافق با دولت عراق مشکلی بر مشکلاتشان افزوده می‌شد. آنها خیال می‌کردند که اگر ما با بارزانی‌ها باشیم دولت عراق سخت‌تر با آنها کنار خواهد آمد و ای بسا اصلاً کنار نیاید و شرط توافقشان تسلیم ما باشد. آنها می‌گفتند شما در عراق جرمی ندارید و اگر جدا از ما به عراق تسلیم شوید وضعیتان سبک‌تر خواهد بود. به این ترتیب ما را در حقیقت محترمانه از خودشان دور می‌کردند.

البته شیخ احمد به ظاهر می‌گفت اگر میل داریم می‌توانیم با ملامصطفی بمانیم. او خیال دارد امشب «اشقیاء» (یاغی) شود. مع‌ذالك صلاح شما در تسلیم است ولی اگر می‌خواهید با ملامصطفی «اشقیاء» بشوید،

حرفی نیست. ما تصمیم گرفتیم با ملامصطفی «اشقیاء» بشویم و ملا هم با این تصمیم موافق بود.

از همان شب زن و بچه و پیر مردان راهی عراق شدند ولی در حدود هفت صد نفر مسلح به داخل ایران عقب نشستند. در این شب گاوی کشتند، گوشتش را بین «اشقیاء» تقسیم کردند، از جمله به ما هم سهمی دادند، پوستش را هم چارق درست کردند. در پای‌گردنه شام خوردیم و شبانه به کوه و به چادر ملامصطفی رفتیم.

من در این جا احساس کردم که او از آمدن ما خوش حال نیست. حق هم داشت، زیرا اکنون ما ارزش فقط يك تفنگچی را داشتیم، آن هم تفنگچی‌ای که خود قادر به تأمین خوراک و محل خوابش نیست و هر آن مزاحم است. در حالی که تفنگچی بارزانی از این لحاظ ورزیده بود. خلاصه ما دست و پاگیر بودیم.

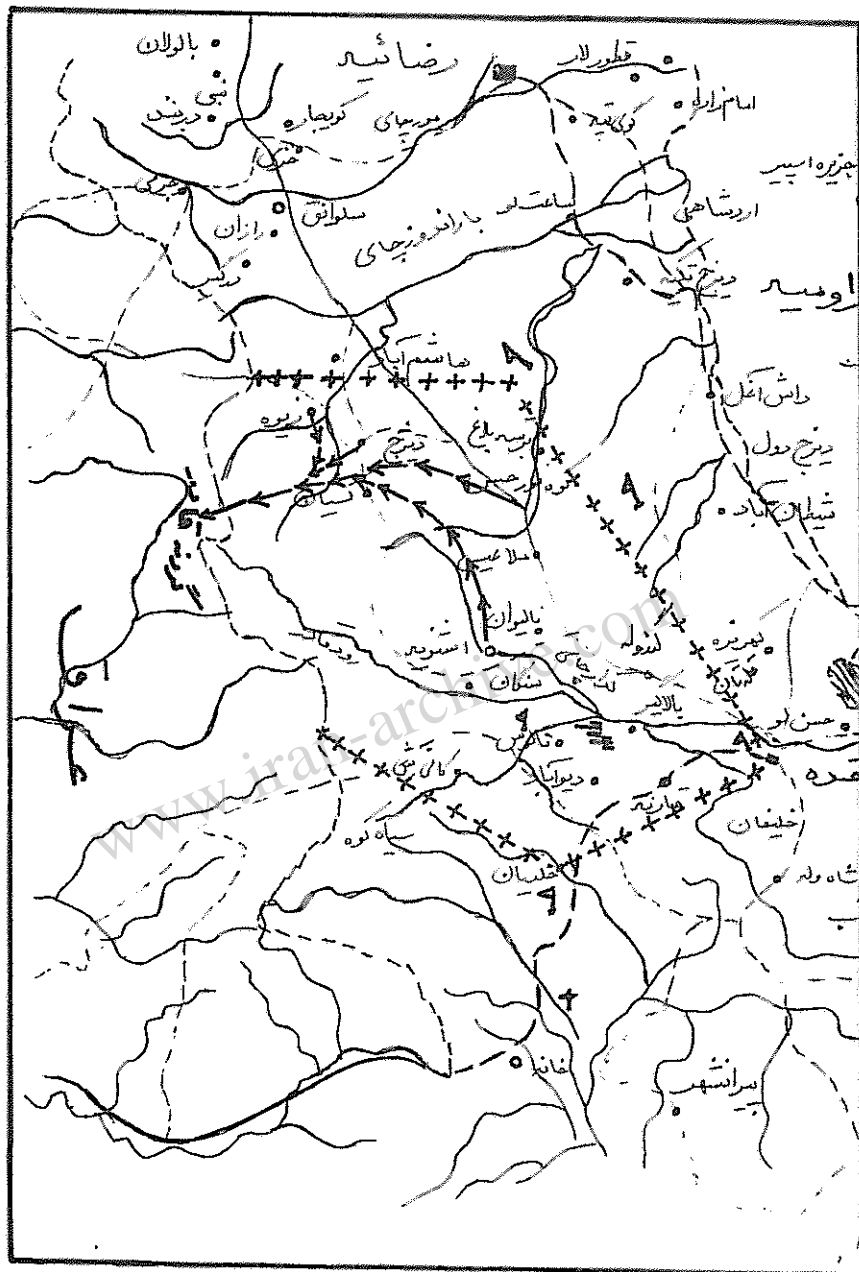
مثلا همین شب وقتی به ملامصطفی گفتیم که کجا بخوابیم او گفت:

— خوب، بروید در یکی از همین چادرها برای خودتان جایی گیر

بیاورید.

این مکالمه‌ی کوتاه نشان می‌داد که ما به دوشکل کاملاً متفاوت فکر می‌کنیم. ما انتظار داشتیم که او برای ما جا و خوراک و غیره تهیه کند و او هم انتظار داشت که ما چنین توقعی از او نداشته باشیم.

در آن قله‌ی کوه، بارزانی‌ها فقط سه چادر داشتند. به هر چادری که سرزدیم پر بود و جایی برای ما نبود. من آن شب سرما خورده بودم و تب داشتم، رفقایم تنها کاری که کردند در یکی از چادرها جایی برای من دست و پا کردند، خودشان هم توی برف و سرما ماندند و همان طور چمباتمه خوابیدند. معلوم است که در ارتفاع چهار هزار متری خوابیدن روی برف چه قدر مشکل است. همان شب در کنار چادرها سه اسب و دوسگ از سرما خشک شدند. من خود صبح که بیدار شدم متوجه شدم که دورگردنم می



مركز هوای ارتش ۱  
خط عقب نشینی بازرگان ←←←←  
خط محاصره ارتش ۱ ++++  
موضع آریب ۲ =



تصویر بالا پشت جلد یکی از مجله‌های آن روز را نشان می‌دهد.  
 ردیف بالا از راست به چپ: محمود توکلی، اصغر احسانی، مرتضی زربخت.  
 ردیف وسط از راست به چپ: حمید دباغ زاده، ابوالحسن تفرشیان، نیکلا  
 مارکاریان.  
 ردیف پایین از راست به چپ: جواد ارتشیر، علینقی رییس دانا، محمود  
 تیوای.

سوزد و بعد معلوم شد که برف دورگردنم نشسته، شب فقط کله‌ی من در چادر بوده و بقیه‌ی تنهام بیرون از چادر مانده است.

فردای آن روز همه ما متقاعد شدیم که قدرت تحمل چنین مشکلاتی را نداریم و همه به اتفاق تصمیم گرفتیم که به عراق تسلیم شویم. ما احساس می کردیم که اگر تا دیروز اعتباری داشتیم به خاطر قدرت توپ‌ها بوده است و حالا فقط يك تفنگچی ساده و مزاحم بیش نیستیم که تازه ده تایی ما نمی تواند به پای يك بارزانی برسد.

علی رغم همه‌ی خطری که احساس می کردیم در روز ۲۶ فروردین ۱۳۲۶ به عراق تسلیم شدیم.

قبل از این که از بارزانی‌ها و اصولاً از کردستان خداحفاظی کنیم داستانی از يك مادر کرد برای تعریف می کنم، حماسه‌ای که فقط مادران می توانند خلق کنند.

گُرم، خیری!...

در زمستان سال ۱۳۲۵ در اشنویه با جوانی آشنا شدم به نام خیراله که چون همه او را خیری صدا می کردند، من هم به همان نام از او یاد می کنم. او از افسران کرد ارتش عراق بود که به بارزانی‌ها ملحق شده، با آنها به ایران آمده بود و در ارتش حکومت ملی کردستان به رهبری قاضی محمد درجه سروانی داشت. در مهاباد با يك دختر بسیار زیبا ازدواج کرد. بعد از حمله‌ی ارتش ایران به همراه بارزانی‌ها عقب نشینی کرد.

قیافه‌اش بیش از چهل سال نشان می داد ولی رفتار و حرکاتش، به خصوص زمانی که سوار اسب کرندش می شد، آدم را متوجه می کرد که

او مرد جوانی است که نباید بیش از بیست و پنج شش سال داشته باشد. بسیار فعال، پر شور و تحرك بود. روحیه‌ای بسیار خوش بین داشت. از هر خبری، هر قدر بد، می‌توانست استنتاج‌های خوش بینانه کند. یکی از افراد ایل يك رادیو باطری قدیمی داشت، بعضی شب‌ها که فرصت نمی‌کردیم خودمان اخبار رادیو را بشنویم فردای آن شب خیری اخبار و تفسیرهای زیادی برای ما می‌آورد زیرا او یکی از مستمعین پروپا قرص هر شب اخبار بود. مثلاً اگر رادیو مسکودر يك گفتار تبلیغاتی می‌گفت که «دهان پاره گویان را خواهند کوبید» خیری تفسیر می‌کرد که همین فرداست که ارتش سرخ از شمال ایران سرازیر می‌شود، ارتش غاصب و ستمگر ایران را سرکوب می‌کند و حکومت ملی کردستان دوباره مستقر خواهد شد. او مأمور تهیهی خواربار بارزانی‌ها بود و هر وقت که از سفر تهیهی خواربار برمی‌گشت يك مشت اخبار مخصوص به خود می‌آورد: فلان ایل قرآن مهر کرده که در صورت جنگ در کنار بارزانی‌ها خواهد بود، فلان عشیره از حکومت ایران اظهار تنفر کرده و قول داده که هیچ وقت با ارتش ایران همکاری نخواهد کرد. یا مثلاً پدر رییس فلان ایل در زمان رضا شاه کشته شده، محال است که با ارتش ایران همکاری کند و از این دست خبرها و تفسیرها...

خلاصه از مجموعه اخبار و تفسیرهای او این طور برمی‌آمد که تمام ملت کردستان یکپارچه پشت سر بارزانی‌ها ایستاده، اگر ارتش ایران دست به جنگ بزند به زودی از هم خواهد پاشید. او نه فقط خود جوانی همیشه امیدوار بود بل که امید و خوش بینی را به اطرافیانش می‌پراکند. در اشنویه کسانی هستند که شاهد پیوند عاطفی او با خانواده‌اش بودند. من خود روزی او را دیدم که برادر زن کوچکش را با خود به حمام آورده بود و او را مثل بچه‌ی خودش با محبت زیاد می‌شست و تر و خشک می‌کرد. او به خوبی نشان می‌داد نه فقط يك مرد جنگی و

وظیفه‌شناس، بل که به تمام معنی یک مردخانواده هم هست.  
ارتش ایران یورش آورد و بارزانی‌ها بعد از چند روز جنگ و  
گریز به مرز عراق عقب نشستند. در موقع عقب نشینی مادرزن و برادرزن  
خیری در اشنویه ماندند، ولی زن جوائش به همراه او آمد.

داستان ما از مرز عراق شروع می‌شود. در این جا ضمن سرکشی  
به چادرها و احوال پرسى از خانواده‌هایی که می‌شناختیم به سروان خیری  
برخوردیدیم که در رختخواب خوابیده و می‌نالید. تب شدیدی داشت و کم  
و بیش هذیان می‌گفت. کردها معمولاً با یکی دو عشر تب ناله‌شان به  
آسمان می‌رود. چه رسد به او که در حدود سه درجه تب داشت.

ما را که دید سرى به رضایت تکان داد. ما چند افسر بودیم که در  
این عقب‌نشینی همراه بارزانی‌ها بودیم. خیری از ما خواست در کنارش  
بنشینیم و بعد به زبان ترکی همراه با آه و ناله گفت:

— می‌خواهم از شما خواهش کنم که زن مرا قانع کنید به مه‌باد بر  
گردد، من مریضم و مجبورم به عراق تسلیم شوم. چون در ارتش عراق  
غیباً محکوم به اعدام هستم، معلوم نیست چه سر‌نوشتی در انتظارم هست.  
وجود زخم دست و پایم را می‌گیرد و روحیه‌ام را ضعیف می‌کند، به  
علاوه جوان وزیبا هم...

ما زنش را می‌دیدیم که مثل پروانه دور او می‌چرخید و دل‌داریش  
می‌داد:

— غصه نخور، به زودی خوب می‌شوی...  
موقعی هم که خیری موضوع برگشتن او به مه‌باد را با ما در  
میان گذاشت، گفت:

— بی‌خود تلاش نکن، تمام این حرف‌ها را خودت قبلاً به من گفته‌ای،  
حرف‌های این‌ها هم بیش از حرف‌های خودت نمی‌تواند مؤثر باشد.  
من محال است تو را با این حال و وضع رها کنم. من در هر شرایطی زن

کرم، خیری! ۱۵۷/

تو هستم، هر جا بروی با تومی آیم و در سر نوشت تو شریکم تا وقتی زنده هستی در کنار تو هستم و اگر مردی...

در این جا رویش را به طرف دیگر برگرداند.

ما با علم به این که حرفمان در او تأثیر چندانی ندارد به او گفتیم:

— چون تو زن جوان و زیبایی به خصوص زن یک محکوم، خطرانی

در عراق تهدیدت می کند. ممکن است مورد بی احترامی و حتی تجاوز

قرار بگیری، در آن صورت زجر و عذاب شوهرت بیش تر خواهد شد. اگر

اورا دوست داری باید به مهاباد برگردی، از دو حال خارج نیست، یا

شوهرت آزاد خواهد شد، در آن صورت پیش تو بر خواهد گشت، یا او

را اعدام خواهند کرد در این صورت فرق نمی کند که در مهاباد باشی و

یا در بغداد...

معلوم نیست حرفهای ما در این زن تأثیر کرد یا خیر، ولی هر چه

بود وقتی ما دوباره خیری را در خاک عراق دیدیم زنش همراهش نبود.

ما هم برای این که نسکی به زخمش نباشیده باشیم در این زمینه چیزی

از او نپرسیدیم. ظاهراً او از مرز به مهاباد برگشته بود.

ما در دوسه منزلی، در خاک عراق، در منطقه ای به نام «بافستیان»

که مرکز قوای شرطه عراق بود دوباره به خیری برخوردیم. او هنوز

سخت مریض بود ولی افسران عراقی به علت آشنایی قبلی با خیری از

نظر دارو و درمان و استراحت به او می رسیدند. فردای آن روز هم تا

نقطه ای به نام دینانا، برایش الاغ گرفته او را سواره راه انداختند. ما

همه پیاده بودیم.

حادثه از دینانا، اولین نقطه ای مرزی که جاده ای ماشین رو داشت،

شروع شد. در این جا ما را سوار کامیون کردند. مازندانی ها را در دو کامیون



سوار کردند و دو مصفحه ( کامیون زره‌دار ) ما را اسکورت می کردند. دو سه کیلومتری از دیانا دور نشده بودیم که از سمت چپ جاده زنی را دیدیم که هراسان به سمت جاده می دوید و چیزی بلند بلند تکرار می کرد. وقتی نزدیک تر شد شنیدیم که می گوید:

— کُرم، خیری! کُرم، خیری!

او پریشان و آسیمه سر می دوید. چادری که به کمر بسته بود از سرش لغزیده، روی زمین کشیده می شد و به دنبالش گرد و خاک می کرد، سرش برهنه بود و موهای خاکستریش مثل تیغ های جوجه تیغی سیخ سیخ بود. قیافه ای تکیده، استخوانی و آفتاب سوخته داشت. در تمام صورت او فقط دو چشم قرمز دیده می شد که می درخشید. او بدون توجه به خیری، به ما، به ژاندارم ها و به ماشین فقط فریاد می زد:

— کُرم، خیری! کُرم، خیری!

بعد خودش را روی کاپوت ماشین انداخت خیری سرش را دزدید و آهسته به من گفتم:

— مادرم است، به او حالی کنید که من این جا نیستم.

ولی نه ما زبان او را می فهمیدیم و نه ژاندارم ها اجازه می دادند که با او صحبت کنیم. ماشین توقف کرده بود دو گروه بان پیاده شدند، او را از ماشین دور کردند و در کنار جاده گذاشتند ولی به محض این که ماشین راه افتاد، او در یک چشم به هم زدن خود را روی کاپوت ماشین انداخت. این ماجرا دو سه بار تکرار شد، آخر سر ژاندارم ها با خشونت پای او را گرفتند، چندین متر روی زمین کشاندند و در شیارهای کنار جاده انداختند. این بار تا خواست بجنبند ماشین ها دور شده بودند. هیچ کس نفهمید این زن از کجا خبر شده بود که پسرش در این

کامیون است، ولی هر چه بود باز در منزل بعدی او را دیدیم. در منزل بعدی ما را به چادر نگهبانی يك هنگ ارتشی بردند. این هنگ در کنار يك دهکده اردو زده بود. همین که از ماشین‌ها پیاده شدیم مادر خیری را دیدیم که در کنار چادر نگهبانی چمباتمه زده است، حالا چه طور و با چه وسیله خود را پیش از ما به آن جا رسانده بود، هیچ کس نمی دانست. انسان فقط می توانست احساس کند که او با شامه و احساس يك مادر بوی پسرش را در هر نقطه می شنید و خودش را به آن جا می رساند.

آن شب ما را به قلعه ای بردند که گویا پاسگاه ژاندارمری بود. با وساطتی که ما کردیم و پولی که دادیم اجازه دادند مادر خیری چند لحظه پسرش را ببیند. در این ملاقات کوتاه، او بدون ادای يك کلمه، فقط پسرش را نگاه می کرد: تو گویی تمام وجودش نگاه بود و با همین نگاه تمام محبت و نوازش مادرانه اش را نثار پسر می کرد. چون عاشقی که مجذوب معشوق شده باشد، به پسرش نگاه می کرد. مثل این که با نگاه ساکتش همه حرف هایش را می زد. تنها کلمه ای که می گفت این بود:

— کرم، خیری! ...

البته خیری حرف می زد و چیزهایی به او می گفت. لابد دلداریش می داد و از او می خواست که به خانه برگردد، ولی او در تمام این مدت شاید پنج شش دقیقه، فقط پسرش را تماشا می کرد.

فردای آن شب، صبح زود، ما را به طرف کرکوک حرکت دادند. تا غروب در کرکوک بودیم. نزدیکی های غروب ما را به ایستگاه راه آهن برده، سوار واگن مخصوصی کردند. در این جا حال خیری بدتر شد، مرتب ناله می کرد و زار می زد:

— انزل الطیب فی سبیل الله! ...

واگن ما مجزا و در بسته بود و به سایر واگن‌ها راه نداشت. به دست‌های ما، دو نفر دو نفر، دست‌بند زده بودند. خیری هم که تک افتاده بود دستش را به دسته‌ی صندلی واگن دست‌بند زده بودند. بعد از ساعتی که قطار راه افتاد صدایی از پشت در واگن شنیده می‌شد، انگار گریه‌ای به در پنجول می‌کشید و چیزی زمزمه می‌کرد، این صدا توجه نگهبان را جلب کرد.

ریس نگهبانان ما يك «مفوض»، پلیس جوانی بسیار پر مدعا و از خود راضی بود. ادا و اطوارش به جوانانی می‌مانست که نباید زیاد خوش سابقه باشند. گروه‌بانش چنین قضاوتی درباره او داشت. از این مأموریت به خود می‌بالید و خیلی دلش می‌خواست فرصتی برای قدرت‌نمایی پیدا کند. به گروه‌بان دستور داد ببیند این چه صدایی است.

وقتی در میانی واگن باز شد دیدیم مادر خیری پشت در ایستاده است. ما به وسیله‌ی گروه‌بان، که ترکی می‌دانست، از مفوض خواهش کردیم که اجازه دهد این مادر هم در کنار پسرش بنشیند، ولی او با خشونت رد کرد و دستور داد زن را از پشت در دور کنند و در را ببندند. البته خیری هم میل نداشت مادرش او را در این حال بیمار و دست‌بسته به صندلی ببیند. به هر حال در که بسته شد باز هم صدای ناله و ضجه مادر خیری و صدای پنجول‌هایش به در بلند بود و تا صبح ادامه داشت. البته دو سه بار، شرطه‌ها به وضع خشنی او را از پشت در دور کردند ولی او در مقابل تمام این خشونت‌ها نه حرفی می‌زد و نه مقاومتی می‌کرد، فقط به سینه‌اش می‌کوبید و می‌گفت:

... کز م، خیری!

نه خواهش و تمنایی نه عصیانیت و اعتراضی و نه هیچ

عکس‌العملی....

تمام شب خیری از این طرف در، بسته به صندلی، ناله می‌کرد:

— انزل الطیب فی سبیل‌الله...

و مادرش از آن طرف در، گاه به گاه می‌گفت:

— کُرم، خیری!...

فردای آن شب ما را به بغداد به «مرکز سرا»<sup>۱</sup> بردند و پس از تشریفات مقدماتی در یک سالول محقر و کثیف چپاندند. جلو در بازداشتگاه باز هم مادر خیرالله ایستاده بود. همان‌طور پسرش را نگاه می‌کرد و زیر لب زمزمه می‌کرد:

— کُرم، خیری!...

بعد از نیم ساعت شرطه‌ای یک بسته برای خیری آورد. مادرش

داده بود: مقداری نان خشک و هفت، هشت عدد خرما!

بعد از سه روز تکلیف ما روشن شد و ما را از مرکز سرا به بازداشتگاه ابوغریب منتقل کردند. خیری با ما نبود او را تحویل ارتش دادند. به این ترتیب راه ما از او جدا شد، دیگر از او خبری نداشتیم و فقط از طریق روزنامه‌ها فهمیدیم که او را تحویل دادگاه نظامی داده‌اند. بعد از پنج شش ماه، وقتی علی اصغری، یکی از دوستانمان به ما ملحق شد از سرنوشت او و مادرش آگاه شدیم. علی اصغری در جریان جنگ مجروح شده، به ناچار قبل از همه، او را تسلیم مرزداران عراق کرده بودیم و حالا بعد از معالجه تحویل زندان عمومی بغداد شده بود. او برایمان تعریف کرد:

— خیری همه جا به وسیله‌ی مادرش شهرت یافته بود. او همه جا به

دنبال پسرش بود. انگار بو می‌کشید و بدون این که از کسی سؤال کند،

همه جا حاضر بود. وقتی خیرالله در پادگان ارتشی زندانی بود، مادرش مقیم دائمی در پادگان بود. وقتی او را به دادگاه می‌بردند، دنبالش راه می‌افتاد و با او برمی‌گشت. تمام افسران وقضات دادگاه او را می‌شناختند، دلداریش می‌دادند و او را خاطر جمع می‌کردند که پسرش به زودی آزاد می‌شود. و او به این افسران فقط می‌گفت پسرش را بدهند به‌خانه ببرد. خیرالله بالاخره محکوم به اعدام شد، روزنامه‌ها هم نوشتند که در زندان مرکزی بغداد به دار آویخته شد، ولی مادر خیری همچنان او را طلب می‌کرد.

بامداد روز اعدام، خیرالله دور کعت نماز می‌خواند و آماده اعدام می‌شود، در پای چوبه‌ی دار می‌گوید:

— من جوانی کرد هستم و افتخار می‌کنم که در راه استقلال کردستان می‌میرم...

و در آخرین لحظه وصیت می‌کند که: «جسدش را به مادرش تحویل دهند...»

همان روز به مادر خیرالله اطلاع می‌دهند که پسرش اعدام شده است، ولی او همچنان می‌گوید:

— پسر من را به من بدهید به‌خانه ببرم...

پسرش را به او می‌دهند ولی بی‌جان.

چند نفر از اکراد کمک می‌کنند، وانتهی می‌گیرند و این شهید کرد را به اربیل حمل می‌کنند. می‌گفتند مادر خیری در اتومبیل، بالای سر پسرش می‌نشیند، سرش را روی سر جسد می‌گذارد و بدون این که ناله و زاری کند او را دلداری می‌دهد.

— پسر من ناراحت نباش به‌خانه که رسیدیم حالت خوب می‌شود...  
علی اصغری از زندانیان کرد بغداد شنیده بود که در اربیل اقوام خیری جمع می‌شوند و جنازه را پس از تشییع همگانی در گورستان شهر دفن

عراق ۱۶۳۱

می کنند و به شهر برمی گردند، ولی مادر خیرالله را در میان جمع نمی بینند. فردای آن شب مادر خیری را بر سر قبر پسرش پیدا می کنند که سرش را روی قبر پسر گذارده و مرده بود.

## عراق

وقتی تصمیم گرفتیم به عراق تسلیم شویم با ملامصطفی خدا حافظی کردیم این آخرین باری بود که ملامصطفی را دیدم. به نظر می رسید که او از تصمیم ما خوشنود است، انگار باری از دوشش برداشته می شد. ما به مرزداران عراق اطلاع دادیم که حاضر به تسلیم هستیم، به شرطی که ما را به عنوان پناهنده‌ی سیاسی بپذیرند. آن‌ها تلگرافی به امضای صالح جبر نخست وزیر وقت عراق به ما نشان دادند که حکایت می کرد دولت عراق با افسران رسمی ایران طبق قوانین بین‌المللی در مورد پناهندگان سیاسی رفتار خواهد کرد.

ما تنگ‌هایمان را قبلاً به بارزانی‌ها داده بودیم. با بیم و امید از مرز گذشتیم و داخل چادر مرزداران عراقی شدیم.

مرزداران در ابتدا با ما رفتاری دوستانه داشتند. در اولین مرکز تجمع قوای عراقی ما را به فرمانده مرزی، یا به قول خودشان «آمر قوای شرطه» عراق به نام سرتیپ حجازی معرفی کردند. این شخص بعدها علیه عبدالاله کودتای نا موفقی کرد و اعدام شد. سرتیپ حجازی به ترکی اسلامبولی با ما صحبت می کرد. می گفت:

« اولار که رسمی افسرده‌لر، گورخمه سینلر... (افسران رسمی

نترسند) ما به هیچ وجه آن‌ها را تسلیم نمی کنیم و طبق قوانین بین‌المللی با آن‌ها رفتار خواهیم کرد.

تا این جا شرطه‌های عراقی ما را همراهی می کردند و از این جا پس از ده دوازده ساعت استراحت ما را به دست چریک‌های محلی سپردند که منزل به منزل ما را همراهی می کردند. آنها به تصور این که ما یاغی ضد دولت هستیم با منتهای خشونت رفتار می کردند تا بالاخره در شهرک دیانا ما را تحویل ارتش دادند.

از این جا به کرکوک بردند. در کرکوک علی‌رغم مقاومت و اعتراض شدید به دست‌هایمان دست‌بند زدند. «مفوض» (افسریار) جوانی مأمور رساندن ما به بغداد شد. این افسریار یک نوجوان قرتی بود که از این مأموریت سخت به خود می‌بالید. او در جواب اعتراض ما می‌گفت:

«کلیچه، شرف الحکومت العراقی. (دست‌بند شرف حکومت عراق است). وزیرای رشید عالی گیلانی هم با همین دست بندها به پای دار رفتند و شما باید خوش حال باشید که از این شرف نصیبی می‌برید.

در کرکوک ما را سوار قطار کردند و به «مرکز سرا» (کلانتری مرکز) در بغداد بردند. «مرکز سرا» سه اطاق خیلی بزرگ با درهای آهنی داشت، که هر سه آنها مملو از آدم‌های جلنبر بود. دزد، چاقوکش، قاقاچچی، مفعول و فاعل و به هر حال تیپ‌های وامانده‌ی اجتماع. در هر اطاق بیش از پنجاه شخصت نفر از این جور آدم‌ها چپانده بودند که علاقه داشتند ببینند دیگر ما چه جور جانورانی هستیم. چند فاحشه هم در گوشه‌ای از حیاط نشسته، به زندانیان لیچار می‌گفتند و فحش‌های خیلی رکیک رد و بدل می‌کردند. یکی از آنان کرمانشاهی بود و چون لباس‌های ما کردی بود به ما رو کرده، پرسید:

— شما را از کدوم «کرخانه» (فاحشه‌خانه) گرفته‌اند؟

بی‌چاره فکر می‌کرد هر کس گذارش به زندان می‌افتد باید از مشتریان این جور فلاکت‌خانه‌ها باشد. او ادامه داد:

— چرا پیش من نیامدید که گیر نیفتید؟

یکی از دوستان ما - جواد ارتشیار - کرمانشاهی بود، چند فحش به او داد که خود را جمع و جور کند. زنک در جواب گفت:

- حالا چرا بدت آمد، همه‌ی مردها این کاره‌اند، تو هم یکی.

حالا چرا جانماز آب می‌کشی؟

به هر حال یکی از سه اطاق را خالی کردند. زندانیان را در دو اطاق دیگر چپاندند و ما را هم در دیگری جا دادند. در این اطاق سه چهار تخته زیلوی نخ نسای کثیف انداخته بودند، هوای اطاق چنان کثیف و متعفن و غلیظ بود که به قول یکی از دوستانمان می‌شد باکارد برید. دو تا پیت حلبی برای قضای حاجت زندانیان، گوشه‌ی اطاق بود. بدین ترتیب اولین پذیرایی رسمی دولت عراق از این جا شروع شد.

در این جا ما شاهد شهادت‌هایی بودیم که از خشونت مایه می‌گرفت. به نظر می‌رسید که این دو خصالت رابطه‌ی علت و معلولی دارند. آیا شهادت زندانیان مایه‌ی خشونت زندان بانان بود و یا خشونت زندان بانان در زندان ایجاد شهادت می‌کرد؟ البته بیش‌تر به نظر می‌رسید که خشونت زندان‌بان از شهادت زندانی مایه می‌گرفت.

در همان چند روزی که ما در مرکز سرا بودیم یکی دو بار هفت هشت دانش‌جو را آوردند. در آن زمان همه‌ی مخالفین را به عنوان «شیوعی» (کمونیست) می‌کوبیدند، مثل همه جای دنیا، و این دانش‌جویان را به همین عنوان زندانی کرده بودند. یک بار این دانش‌جویان در مقابل بی ادبی و اهانت پاسبان‌ها عکس‌العمل نشان دادند. کار به زد و خورد کشید و من متوجه شدم که پاسبان‌ها با چه خشونت و بی‌رحمی به آن‌ها یورش بردند؛ در حالی که دانش‌جویان را دست بند زده بودند با باتون به جانشان افتادند و فقط موقعی که خودشان خسته شدند، دست از سر آن‌ها برداشتند. ولی هر قدر خشونت پاسبان‌ها بیش‌تر می‌شد شجاعت و شهادت دانش‌جویان هم بیش‌تر می‌شد. پس از کتک‌کاری



دست‌های آن‌ها را باز کردند ولی به محض باز شدن دست‌ها، یکی از دانش‌جویان ناگهان مثل شیر غریب و یک جفت چک به صورت یکی از پاسبان‌ها زد. شجاعت مردم عراق را در «مرکز سرا» یکی دو بار بیش‌تر ندیدم ولی بعدها نمونه‌های عجیبی از خروش و شهامت و مقاومت آن‌ها دیدم، شاهد بودم که چه‌گونه تا لحظه‌ی مرگ می‌جنگیدند و دست از مقاومت بر نمی‌داشتند.

یکی از سبیل‌های خوشونت پلیس عراق زنجیری است که به دست و پای زندانی پرچ می‌شود. دم در هر زندان یک آهن‌گری است و هر کس که محکوم می‌شد و به زندان می‌رفت همان‌طور که به انگشت نگاری می‌رود به آهن‌گری هم هدایت می‌شد. به زنجیر نمره‌ای می‌زنند و به پای زندانی پرچ می‌کنند. حتی علی‌اصغری، یکی از دوستان ما هم که به عنوان تجاوز به مرز به یک ماه زندان محکوم شده بود، از این لطف محروم نماند، در صورتی که او مجروح بود و در مرز خود را تسلیم کرده بود.

او تعریف می‌کرد که وقتی مرا به زندان مرکزی عراق بردند، در حدود سه هزار نفر در آن جا زندانی بودند که همه‌ی آن‌ها زنجیر به پا داشتند. این زنجیرها از نظر نازکی و کلفتی و کوتاه و بلندی با هم فرق داشت و با سنگینی و سبکی جرم متناسب بود. زنجیر بعضی‌ها به اندازه‌ای بلند بود که آن‌ها را به دور گردن می‌پیچیدند ولی آن‌هایی که زنجیرشان کوتاه بود نخ‌های به وسط زنجیر می‌بستند که موقع راه رفتن روی زمین کشیده نشود. زنجیرهای بلند علاوه بر پاها به دست‌ها هم پرچ می‌شد. در طول چند روز، بعد از مختصر بازجویی در «مرکز سرا» ما را به «معتقل ابوغریب»<sup>۱</sup> منتقل نمودند. ابوغریب دهکده‌ای است نزدیک

عراق ۱۶۷۱

بغداد که سابقاً سر بازخانه بوده و در این زمان به بازداشتگاهی تبدیل شده بود به نام «السجن الملکی». نگهبانان این زندان نیز همه از گارد سلطنتی عراق بودند.

در ابتدا هر سه نفر ما را در یک سلول انداختند و به هر یک دو تخته پتوی پاره دادند و درها را قفل کردند. روزی نیم ساعت هوا خوری داشتیم. ولی کم کم در اثر اعتراضات پی در پی وضع به ترشد: در اطاقها را فقط هنگام شب قفل می کردند، می توانستیم پیش یکدیگر برویم، در کریدور قدم بزنیم و غذا بپزیم.

برای هر یک از ما در روز ۳۰۰ فلس، تقریباً ۶۰ ریال، جیره تعیین کردند که اوائل خودشان برایمان غذا تهیه می کردند. ولی بعد از چندین بار اعتراض به کیفیت غذا، جیره‌ی ما را نقدی دادند و از این به بعد خود غذا تهیه می کردیم.

به هر حال بعد از یکی دو ماه وضع ما خیلی به ترشد. رختخواب دادند ولی رفتار نگهبانان فرقی نکرد و مثل سابق شبها در اطاق ما را قفل می کردند و به اعتراض های ما هم توجهی نداشتند.

بهبود وضع ما فقط ناشی از دستور مقامات بالا نبود، بل که پولی که به نام جیره به ما می دادند در این بهبود بیش تر مؤثر بود، زیرا با پولی که صرفه جویی می کردیم دم «عریف حسین» (گروه بان حسین) مسئول نگهبانان و سایر گروه بانان را می دیدیم. در نتیجه همین حق و حسابها وضع ما روز به روز سبک تر می شد.

رشوه و فساد تمام بدنه‌ی دستگاه حکومت عراق را آلوده کرده بود و با پول هر کاری می شد انجام داد. بعد از شش ماه اجازه دادند با خانواده‌هایمان مکاتبه نماییم. روزنامه و کتاب، حتی نشریات حزبی می

آمد. تمام نامه‌ها و مطبوعاتی که برایمان از ایران می‌رسید، قبل از این که به اداره آگاهی برود قبلاً به دست خودمان می‌رسید. ما خود آن‌ها را سانسور می‌کردیم و در اختیار عریف حسین می‌گذاشتیم تا از نظر فورمالیته به اداره‌ی آگاهی بفرستد، که بعد از مدتی معطلی و سانسور بر می‌گشت. جالب بود بعضی از نامه‌هایی را که خود بی‌ضرر تشخیص داده، برای سانسور می‌فرستادیم، اداره‌ی آگاهی توقیف می‌کرد.

من بعد از تماس با خانواده‌ام اطلاع یافتم که زن و بچه‌ام از آذربایجان به شوروی رفته‌اند. موقع ترك تبریز، زن و دو بچه‌ی خرد سالم در تبریز مانده بودند که با سایر خانواده‌ها به شوروی مهاجرت کردند. اینک بعد از يك سال از این موضوع اطلاع می‌یافتم. عدم آگاهی از سرنوشته این عزیزان معصوم در طول يك سال، مثل آتشی جانم را از درون می‌سوزاند، که نامه‌ی خانواده‌ام رسید. مادر زن شجاعی داشتم، خدا رحمتش کند، او در کنسولگری شوروی را در مشهد از پاشنه در آورده، آن قدر داد و فریاد کرده بود، تا بالاخره توانست نامه‌ای از دخترش بگیرد و بعد هم اجازه یافته بود که مرتب با دخترش مکاتبه نماید و همین نامه‌ها را برای من به عراق می‌فرستاد. بدین ترتیب حتی توانستم مستقیماً با زنم مکاتبه نمایم.

بعدها توانستیم با سانسورچی اداره‌ی آگاهی کنار بیاییم. ما پس از مدتی اجازه یافتیم که گاهی به مرکز شرطه‌ی عراق در بغداد برویم. در آن جا شخصی که مسئول امور بود به محض دیدن ما کشتی می‌زنش را باز می‌کرد، نرخش هم برای هر تقاضایی يك دینار عراقی بود.

پس از يك سال و نیم ما را به سامره منتقل کردند که باجرايش را بعداً خواهم گفت. چون مسئله‌ی قدرت رشوه پیش آمد اجازه بدهید که این قسمت را تمام کنم. در سامره، گاهی به عناوین مختلف، مراجعه به پزشك متخصص یا بیمارستان و غیره، یکی از ما را به بغداد اعزام می‌

کردند . در بغداد ابتدا ما را به مرکز سرا پیش همین آدم می‌بردند ، بدون هیچ سؤال و جوابی يك دينار معمول را در کشو میزش می‌انداختیم و خواست‌های بعدی مان را مطرح می‌کردیم :  
- دفعه‌ی بعد آقای زربخت را احضار کن ، این هم يك دينار او .  
چند روزی که برای معالجه این جا می‌مانم می‌خواهم به بازار بروم ، این هم يك دينار . این کتاب‌ها و نامه‌هایی را که سانسور شده می‌خواهم ببینم ، این هم يك دينار ...

و به این ترتیب با تمام تقاضاهای ما موافقت می‌شد .  
يك بار مادرم و دو برادرم برای ملاقاتم به سامره آمدند ، در سامره موفق به ملاقات درست و حسابی نشدیم . آن‌ها را به بغداد پیش همین آدم فرستادم . از بغداد اجازه‌ی رسمی تحصیل شد که آن‌ها توانستند حتی در بازداشتگاه ما منزل کنند و شب و روز با ما باشند .  
حالا برمی‌گردیم به زندان ابوغریب .

در این سال‌ها (۴۷ - ۱۹۴۶) سال‌های اوج نهضت آزادی خواهانه‌ی کشورهای نیمه مستعمره بود . رهبری آزادی خواهان عراق را احزاب دموکراتیک و در رأس آن‌ها حزب «شیوعی» عراق به رهبری یوسف سلیمان (فهد)<sup>۱</sup> به عهده داشت . حزب دارای مطبوعات مخفی و علنی متعددی بود . «القاعده» ارگان مخفی و «الاساس» ارگان علنی حزب بود که به کمک «دهن و اشرف»<sup>۲</sup> به ما می‌رسید . روزی نبود که به اعتراض به قرارداد استعماری عراق و انگلیس تظاهرات و درگیری بین پلیس و مردم اتفاق نیافتد . تا بالاخره نوری سعید به نمایندگی از طرف دولت عراق به انگلستان مسافرت کرد و قرارداد جدیدی بین نوری سعید

۱ : بیر .

۲ : روغن و اشرف . مراد رشوه است . در ایران پول چای مصطلح است .



### بازداشتگاه سامرا

ردیف ایستاده از راست به چپ:

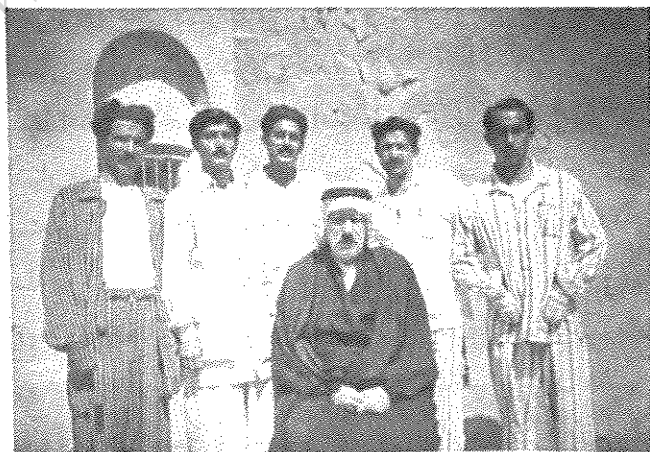
نیکلا مارکاریان، مرتضی زربخت، حمید دباغ‌زاده، محمود تیوای

ردیف نشسته از راست به چپ:

علینقی رییس‌دانا، اصغر احسانی، عزت علی اصغری، ابوالحسن تفرشیان.



دو نفر سمت راست و چپ مأمور خرید پلیس هستند و بقیه از راست به چپ:  
تیوای ، رییس دانا ، احسانی ، تفرشیان.



ار راست به چپ: زربخت ، تفرشیان ، رییس دانا ، تیوای ، ارتشیار.  
نفر نشسته عمی جمیل صاحب معتقل

و بوین وزیر خارجه وقت انگلستان در بندر پرتسموت امضاء شد که به همین نام شهرت یافت. مردم این قرارداد را هم زنجیر استعماری جدیدی می دانستند که به دست و پای ملت عراق بسته می شد. نه تنها اعتراضات و تظاهرات کم نشد بل که مردم اوج بیش تری می گرفت تا جایی که دولت صالح جبر سقوط کرد و دولت ظاهر الصلاح دیگری به ریاست مزاحم پاچه چی تشکیل شده نهضت استقلال طلبی اوج بیش تری یافت ولی نه فشار بر مردم کم تر شد و نه اعتراض و تظاهرات مردم، به علاوه هر روز عده ی بیش تری به زندان می افتادند.

در این موقع در سال ۱۹۴۸ واقعه ی فلسطین و تشکیل حکومت اسرائیل به داد هیئت حاکمه ی عراق رسید. فریاد واعربا از تمام شبه جزیره عربستان بلند شد. کنفرانس ها و به دنبال آن میتینگ ها و هنگ ها ی داوطلب برای اعزام به فلسطین و جنگ با یهود پشت سرهم تشکیل می شد و طبیعی است که در چنین فضایی گرم، اولین قربانیان حکومت های ارتجاعی عرب، آزادی خواهان و در رأس آنها احزاب مترقی بود. در سرتاسر عراق حکومت نظامی اعلام و شکار آزادی خواهان و مبارزان ضد استعمار به طور جدی شروع شد.

تنها اسلحه ی حکومت های استعماری و نوکران اجنبی، شکنجه و بعد کشتار بود. مسئول تشکیلات حزب کمونیست عراق، گمال سیف با نام مستعار یوسف کامل دستگیر و در زیر شکنجه تمام بدنه ی حزب و من جمله یوسف سلیمان (فهد) لو رفت.

تمام زندان های بغداد و از آن جمله معتقل ابو غریب مالا مال از آدم شد، عده ای از این ها زیر شکنجه شهید شدند. یوسف سلیمان (فهد) زکی بسیم، ناجی شمیل و حسین شبیبی از رهبران حزب محکوم به اعدام شدند و بقیه به زندان نقره السلامان، مخوف ترین زندان عراق در جوار صحرای گرم و خشک عربستان تبعید گردیدند.

ما در بازداشتگاه ابوغریب از آزادی عمل بیش‌تری برخوردار بودیم. زندانیانی را که به کریدور ما می‌آوردند، اغلب بیست و چهار ساعت بود که گرسنه و تشنه گذاشته بودند. به علاوه آنها که در مراحل بازجویی بودند و می‌خواستند از سرنوشت سایر رفقای خود مطلع شوند و با مشورت یکدیگر مسیر بازجویی‌شان را تعیین کنند، نیز به کمک ما احتیاج داشتند و ما به نام یک همزنجیر و هممسلك می‌بایستی به کمکشان می‌شتافتیم.

مأموران زندان ناگهان متوجه شدند که میزان خرید خواروبار ما خیلی بالا رفته است. می‌بایستی به هر يك لااقل يك وعده غذای کمکی می‌رساندیم. آنها حدود صد نفر بودند. همین امر نگاه کینه توزانه مأموران را متوجه ما کرد و یکی از ما را حین ارتکاب «جرم» غافل‌گیر نمودند. گویان که نتوانستند مدارك جرم را از حلق زندانی در آورند ولی ما را بلافاصله به سامره تبعید کردند: جریان بازجویی يك زندانی را به رفیقش رسانده بودیم که او هم به محض یورش نگهبانان دردهانش انداخت و خورد.

در مدتی که در ابوغریب بودیم برای تعیین تکلیف خود اعتراضات مکرری نمودیم و مرتب نامه‌هایی به مقامات دولت عراق می‌نوشتیم که: شما ما را به عنوان پناهنده سیاسی پذیرفته‌اید، حق ندارید ما را زندانی کنید، یا باید محل اقامتی در عراق بدهید و یا اجازه دهید که از عراق خارج شویم. يك بار با ما تماس گرفتند که قرار شد ما سه کشور را برای اقامت خود انتخاب کنیم تا دولت عراق با سفارت خانه‌های آنها تماس بگیرد، هر کشور پذیرفت ما را به آنجا روانه نمایند، که البته بی نتیجه ماند و جوابی به ما ندادند. در موقع اوج نهضت سعی کردیم با روزنامه‌های آزاد تماس بگیریم و وضع خود را به گوش مردم عراق رسانده، از آنها استمداد کنیم. ما توانستیم با روزنامه‌ی «الاساس» ارگان نیمه



علنی جوانان دموکرات تماس بگیریم ، مأمور تماس هم سربازان وظیفه‌ای بودند که با آنها صحبت می کردیم و گاهی پولی به آنها می دادیم. نامه‌ی ما را روزنامه «العصفور» (کنجشک) بدل علنی «الاساس» چاپ کرد. بعد از چاپ این نامه بود که برای سرگرم کردنمان با ما تماس گرفتند.

در سامره برای ما حیاط کوچکی گرفتند و اسمش را گذاشتند بازداشتگاه، چند شرطه هم نگهبان ما بود. در این جا ما ده نفر بودیم، رفیق مجروحمان بعد از معالجه‌ی پایش و گذراندن يك ماه زندانی به ما پیوست. قریب يك سال ونیم هم در سامره بودیم. در این جا هم از تلاش برای تعیین تکلیف خود دست برنداشتیم. کوشش می کردیم که حکومت عراق هر چه زودتر تکلیف ما را روشن کند. يك بار اعتصاب غذا کردیم، می خواستیم که ما را آزاد کنند. می گفتیم چون پناهنده سیاسی هستیم حق ندارند ما را زندانی کنند یا باید محل اقامتی برای ما تعیین کنند یا اجازه دهند از عراق برویم.

این اعتصاب ما با ترور شاه در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ مصادف شد. ما وضع را مناسب ادامه‌ی اعتصاب ندانسته، ظاهراً قول رییس بازداشتگاه را معتبر دانسته، دست از اعتصاب غذا کشیدیم. اعتصاب غذای ما سه روز طول کشید و با قول‌هایی که به ما دادند اعتصاب را شکستیم. از این قول و قرارها هم نتیجه‌ای به دست نیامد. فقط علی اصغری را تصمیم گرفتند آزاد کنند، چون به محکمه رفته و به يك ماه زندان محکوم شده، زندانش را هم کشیده بود. ولی «آمر معتقل» مخالفت کرد. او گزارش داد که وضع همه‌ی ما یکسان است ، یا باید همگی در زندان بمانیم و یا همگی آزاد شویم.

ایرانی هایی که با ما وارد عراق شده بودند، غیر از بارزانی ها که عراقی بودند، همه آزاد زندگی می کردند. محل اقامتی برایشان تعیین شده بود و برای مخارجشان حقوق ماهانه می گرفتند. فقط ما ده نفر زندانی بودیم. وضع ما هم یکسان نبود. شش نفر از ما افسر رسمی ارتش بودیم ولی چهار نفر دیگر که فقط افسر ارتش آذربایجان بودند فکر می کردند که اگر بفرض هم به ایران تسلیم شوند، خطری تهدیدشان نمی کند و با استفاده از قانون عفو عمومی آذربایجان آزاد خواهند شد. به همین دلیل آن ها خرجشان را از ما سوا کردند و مصرأ تقاضا داشتند به ایران تسلیم شوند. البته ما هم مخالفتی با تصمیم آن ها نداشتیم.

بالاخره دولت عراق این چهار نفر را از ما جدا کرده به بغداد برد. ما شش نفر را هم به خانه ی بزرگ تر و راحت تری منتقل کرد.

بعد از مدتی باز هم اعتصاب غذا کرده، تقاضای آزادی بیش تری داشتیم که بالاخره موافقت کردند هر روز سه نفرمان در معیت یک گروهان در شهر بگردیم. سامره هم به جز اماکن متبرکه و مختصری آثار باستانی و خرابه های قصر المعتمصم بالله، خلیفه ی عباسی، جایی نداشت.

در طول یک سال و نیمی که در سامره بودیم سران دو کشور عراق و ایران ملاقات هایی با هم می کردند و درخفا پیمان بغداد را تدارک می دیدند. در تدارک همین پیمان عبدالاله نایب السلطنه عراق در اواخر سال ۱۳۲۸ به ایران مسافرت کرد. در پی یک سلسله از این مسافرت ها دولت عراق تصمیم گرفت ما را به ایران تسلیم کند و دولت ایران هم سه نفر از افسران عراقی بارزانی را که به ایران پناهنده شده بودند، به عراق تحویل دهد. ظاهراً برای حفظ نزاکت سیاسی دولت ایران قبول کرده بود که ما را اعدام نکند.

به دنبال این ماجرا به ما ابلاغ کردند که برای بازگشت به ایران آماده شویم. ما شدیداً اعتراض کردیم و دست به مقاومت زدیم. ولی

رییس شهربانی سامره که روابط دوستانه‌ای با ما پیدا کرده بود می‌گفت:  
 - مقاومت بی‌فایده است...

سرانجام برآی حل این مشکل با فرماندار سامره وارد مذاکره شدیم. از طرفی صاحب خانه‌ای که ما در آن ساکن بودیم به تکاپو افتاد. او رییس یکی از عشایر عرب سامره و نسبت به ما بسیار مهربان بود. او حتی چندین بار در خانه‌اش از ما پذیرایی کرد و به وسیله‌ی او با بعضی از مراجع روحانی سامره آشنا و در مجلس درس و وعظشان حاضر می‌شدیم. او طوماری به امضای خود و چند نفر از مراجع دینی سنی مذهب سامره تهیه کرد که در آن حاضر شده بودند هر تضمینی که دولت عراق بخواهد در برابر آزادی و عدم تسلیم ما به ایران بدهند. تنها اقدامی که فرماندار سامره کرد این بود که طومارها را برای وزیر کشور عراق فرستاد. ولی تصمیم قطعی گرفته شده بود. بالاخره در اوائل فروردین ۱۳۲۹ ما را به مرکز آموزش پلیس بغداد منتقل کردند. چهار نفر رفقای خود را هم در همین جا ملاقات کردیم. هنوز آن‌ها را به ایران تحویل نداده بودند. مجدداً ده نفر شدیم. به رفقایمان گفتیم که ما تصمیم به مقاومت داریم و حاضر نیستیم به ایران تسلیم شویم. آن‌ها هم با ما هم‌رأی شدند. رییس شهربانی بغداد برای ملاقات ما آمد و گفت که چون دولت تصمیم خود را گرفته دیگر هیچ کاری نمی‌شود کرد. ما هم جواب منفی دادیم. فردای آن روز رییس کل شهربانی عراق به دیدنمان آمد و همان حرف‌ها را تکرار کرد و در ضمن به ما اطمینان می‌داد که طبق قراری که با دولت ایران گذاشته شده ما را اعدام نخواهند کرد. مرتباً به زبان ترکی اسلامبولی تکرار می‌کرد:

- آسمک یوگدور (دار زدن نیست).

دائماً خاطر جمع می‌داد و از ما می‌خواست که مقاومت نکنیم. جواب ما همچنان منفی بود و دولت عراق را به عهد شکنی و نقض

قوانین بین‌المللی متهم می‌کردیم.

سرانجام، روز بعد، که جمعه و دانشکده‌ی پلیس تعطیل بود، ابتدا به‌خنده و به عنوان مذاکره، ما را ازهم جدا کردند و بعد به زور برسرما تاختند و همه‌ی ما را بعد از کتک مفصل، زنجیر پیچ کردند، به داخل دو وانت انداختند و به سمت خانقین به راه افتادند. همه‌ی ما خونین بودیم. سقف دهان من بر اثر فشار دست بند سخت مجروح شده بود و به مقدار زیادی خون ریزی داشت. موقعی که من دستگیر شدم، برای آگاهی سایر دوستانم فریاد می‌زدم، پلیس‌ها برای خفه کردن صدای من دسته‌ی دست‌بند را در دهانم گذاشته آن قدر فشار دادند که به کلی صدایم برید : ضمناً در حین انتقال به ماشین، مأموران خوش غیرت عراقی از ساعت و قلم خود نویس و پول‌های جیبمان بی‌بهره نماندند و تقریباً همگی ما را غارت کردند. موقعی که به ماشین منتقل شدیم، دریافتیم که هیچ يك از ما سالم در نرفته، همه سر تا پا خونی هستیم.

چون می‌دانستیم به هر نحو شده ما را خواهند برد، از قبل حدود ۳۰۰ برگ اعلامیه‌ی دست‌نویس تهیه کرده بودیم. ما در این اعلامیه‌ها خطاب به مردم عراق خود را معرفی کرده، رفتار ناجوانمردانه و سنت‌شکنانه‌ی دولت عراق را توضیح داده بودیم.

دروانت‌ها با این که دست و پایمان بسته بود، اعلامیه‌ها را از جیب یکدیگر بیرون آوردیم و در خیابان‌های بغداد و خانقین پخش کردیم. در خانقین يك ساعت پس از این که به زندان شهربانی رسیدیم، کنسول ایران در خانقین، شخصی به نام اعتصام‌زاده، به همراه فرماندار خانقین به ملاقاتمان آمد. به گرمی با ما چاق سلامتی کرد و گفت که به مناسبت هموطنی با ما احساس افتخار می‌کند. ما را شیران در قفس نامید و بعد هم از این که از وطن خود به این شدت گریزانیم اظهار تأسف نمود. حرف‌های دیگری هم زد که خلاصه‌اش این بود: زندگی و مرگ

در خاک وطن، به هر حال به تر از غربت است، ولی نباید از آینده بیمناک باشیم زیرا دولت ایران تعهد سپرده که ما را اعدام نکند، مدت کوتاهی در زندان خواهیم ماند و بعد آزاد می شویم. بعد هم خواهش کرد که سر و وضعمان را درست کنیم که سزاوار ورود به وطن باشیم و از این حرف‌ها...

فردای آن روز در اولین روزهای نوروز سال ۱۳۲۹ وارد مرز خسروی و به دسته مراقب نظامی تحویل شدیم. به این ترتیب درست پس از سه سال و سه روز اقامت در بازداشتگاه‌های عراق مجدداً به ایران برگشتیم.

داستان بازجویی و بازپرسی و دادگاه نظامی و محکومیت جریانی است که کم و بیش به سراکثر هممیهنان ما آمده است، با این تفاوت که ما متحمل شکنجه‌های آن چنانی که بعداً رواج پیدا کرد، نشدیم؛ زیرا مطالبی از ما نمی‌خواستند که مخفی باشد و یا احتیاج به اعتراف داشته باشد، مرد مردانه قیام کردیم، سلاح به دست گرفتیم و تا جایی که توانستیم رو در رو با مأموران دولت جنگیدیم.

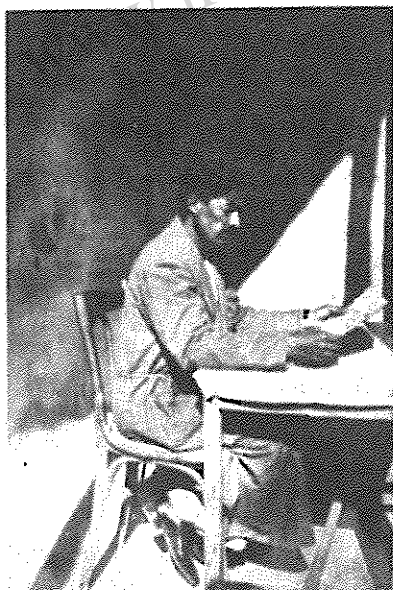
من به اعدام، چهار نفر از دوستانم: مرتضی زربخت، اصغر احسانی، محمود تیوای و جواد ارتشیر به حبس ابد و علینقی رییس‌دانا به ده سال حبس محکوم شدیم.

به همه يك درجه تخفیف دادند. چهار نفر ابدی حبس‌شان به دوازده سال و رییس دانا به شش سال تخفیف یافت که تمام و کمال کشیدند و آزاد شدند، من هم حبس ابد شدم.

بعد از شانزده سال و چند ماه در فرودین ۱۳۴۲ از زندان آزاد شدم. از آن همه، فقط این خاطرات، تنی نیمه علیل، امید به آینده و يك دختر تك و تنها در شوروی برایم باقی مانده است. یکی از فرزندانم در همان اوایل مهاجرت فوت شده بود و مادرشان بعد از شانزده سال انتظار،



از راست به چپ: ابوالحسن تفرشیان، مرتضی زربخت، محمود تیوای، اصغر احسانی، جواد ارتشیار، بعد از محکومیت به زندان.



ابوالحسن تفرشیان:

بازداشتگاه سامرا - تابستان ۱۳۲۸

درست ۶ ماه قبل از آزادی من به سرطان ریه مبتلا و فوت شد. یادش گرامی باد.

موقعی که از زندان آزاد شدم تلاش فراوان کردم شاید دخترم را به ایران برگردانم. موفق نشدم. او موقع مهاجرت از ایران دختری دو ساله بود که بدون اراده و در دامن مادرش، به این مسافرت مجبور شده بود، هیچ سابقه‌ی فعالیت سیاسی نداشت، مع ذلک کسی به این حرف‌ها گوش نمی‌داد. بالاخره در سال ۱۳۵۰، بعد از بیست و پنج سال دوری، توانستم او را در برلن شرقی ملاقات کنم. دختر دوساله‌ای را ترك کرده بودم و اینک زنی بیست و هفت ساله در برابر خود می‌دیدم: زخم را می‌دیدم که پنج سال بزرگ‌تر شده است. وقتی مادرش را ترك کردم بیست و دو ساله بود.

او در تمام عمر از نوازش‌های پدرانه محروم بود و اکنون آرزو داشت که چون کودکی مورد محبت پدر قرار گیرد. شب‌ها تا نیمه‌های شب بیدار می‌ماند و می‌خواست که برایش قصه بگویم. می‌گفت:

— باید به اندازه‌ی این بیست و پنج سال برابم قصه بگوی!

چه قصه‌ای به‌تر از این خاطرات داشتم؟

بعد از خاتمه‌ی داستانم پرسید:

— بابا پشیمان نیستی؟ مامان، بی‌چاره خیلی از تو تعریف می‌کرد

و همیشه می‌گفت حیف که ...

جوابی که به او دادم در خاتمه‌ی کلام می‌نویسم:

زندگی آدمی، همچون ظرفی است که وزن مخصوص محتوی آن معیار قضاوت است. چه بسیار زندگی‌ها که آرام ولی طولانی سپری شده، حداکثر چند میراث‌خوار به جا گذاشته است و دیگر هیچ ولی ... آفرین‌گوی قهرمانانی باشیم که زندگی‌شان را با مظروف گرانباری انباشته، و تاریخ پر حادثه‌ی ملت ما را خلق کرده‌اند.

## در باره‌ی قیام افسران خراسان

(رونویسی از صفحات ۲۳۹ و ۲۴۰ کتاب ایرج اسکندری)

يك شب سرهنگ آذر و دانش<sup>۱</sup> در شمیران پیش من آمدند و گفتند ما می‌خواهیم در گرگان يك رشته ازپادگان‌ها را خلع سلاح کنیم. علت و نتیجه‌ی این کار را پرسیدم. گفتند: که چون ارفع<sup>۲</sup> به عده‌ای از ما مشکوک شده و می‌خواهد ما را به شهرهای مختلف تبعید کند، ما ناچاریم این کار را بکنیم. به علاوه این خودش يك کاری است تا بعد ببینیم چه می‌شود.

من با تصمیم آن‌ها مخالفت کرده، گفتم این کار بی‌فایده است، که آخرش چه بشود؟ چون اصرار کردند به آن‌ها گفتم که من به تنهایی نمی‌توانم تصمیم بگیرم و مسئله را باید با کمیته‌ی مرکزی در میان بگذارم

فردای آن روز سرهنگ آذر با لباس شخصی به کلوب آمد که

۱: دانش در آن موقع يك افسر ارتش و ظاهراً درجده‌ی سروانی داشته است.

(رجوع شود به صفحه‌ی ۶۵ متن کتاب)

۲: ارفع رییس ستاد ارتش بود.



من نتیجه را به او بگویم. من مسئله را در کمیته‌ی مرکزی مطرح کردم و رفقا به اتفاق آراء مخالفت کردند. من این تصمیم را به سرهنگ آذر ابلاغ کردم و او بسیار ناراحت شد. باید این توضیح را اضافه کنم که کامبخش به علت مسافرت به قزوین در این جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی حضور نداشت.

دوشب بعد از آن روز افسرها با يك اتوبوس از تهران به خراسان راه می‌افتند. از قرار معلوم در این روز کامبخش از مسافرت برمی‌گردد و پس از تماس با سرهنگ آذر برای افسران اتوبوس تهیه می‌کند و آنها را روانه می‌کند. بدون شك کامبخش این تصمیم را با موافقت و به دستور مسئولین كك - گك - ب گرفته بود و اقدام کرده بود. اما پس از شكست «قیام» يك روز کامبخش در فراکسیون مجلس از من پرسید: تو با اقدام افسران موافقت کرده بودی؟ من از حرف او تعجب کردم و گفتم من نه تنها نظر مخالف کمیته‌ی مرکزی را به آنها گفتم بل که خودم هم در اساس مخالف بودم و قبلاً هم مخالفت خود را به سرهنگ آذر و دانش گفته بودم (من سرهنگ آذر را از پیش می‌شناختم ولی دانش را تا آن شب ندیده بودم). کامبخش گفت سرهنگ آذر به من این طور گفته بود و من بر اساس این حرف او بود که برایشان اتوبوس تهیه کردم!

به طوری که بعداً معلوم شد مسئولین نظامی ارتش سرخ با این عمل به شدت مخالف بوده‌اند و ظاهراً آن را يك نوع پرووکاسیون در قلمرو ارتش سرخ تلقی می‌کرده‌اند ولی جریانی که کامبخش به آن مربوط بود با این اقدام موافق بوده است و این خود نمونه‌ای از وجود جریان‌های مختلف در شوروی است.

به هر حال وقتی جریان شكست خورد، کامبخش با زرنگی مخصوص خودش می‌خواست تقصیر را به گردن من و کمیته‌ی مرکزی

بیان‌دازد. حتی وقتی از اروپای مرکزی به شرق رفتم رادمش به من گفت در پرونده‌ها دو سه مورد راجع به تو وجود دارد که به تر است به آن‌ها نگاه کنی. یکی از آن‌ها پرونده افسران خراسان بوده که در واقع کامبخش درست کرده بود. او از سرهنگ آذر و دانش سند و امضاء گرفته بود که من با عمل آن‌ها موافقت کرده‌ام. از او پرسیدم چرا این کار را کردی؟ گفت: چون در این مورد زیاد سؤال می‌شد من خواستم پرونده‌ای در دست باشد. وقتی به آن سند و امضاءها اعتراض کردم، گفت: به من ارتباطی ندارد. من فقط از آن‌ها خواستم که حقیقت را بنویسند و آن‌ها هم این مطالب را نوشتند. می‌توانی به خود آن‌ها مراجعه کنی.

من به سرهنگ آذر و دانش مراجعه کردم که چرا دروغ نوشته‌اید. گفتند کامبخش از ما این طور خواست و ما هم فکر نمی‌کردیم که داریم کار بدی می‌کنیم. از آن‌ها خواستم که حرف‌هایشان را تکذیب کنند و آن‌ها هم نامه‌ای نوشتند که بسیار دو پهلو بود و حرف‌های قبلیشان را هم صریحاً تکذیب نکردند. این نامه هم در پرونده مربوطه ضبط است.<sup>۱</sup>

۱: برای اطلاع تفصیلی از این حادثه به کتاب «قیام افسران خراسان» نوشته‌ی تفرشیان رجوع شود. نویسنده کتاب از این ماجراها و گفت و گوها اطلاع نداشته و این یادداشت می‌تواند تکلمه‌ای بر آن کتاب باشد.

ضمیمه‌ی شماره‌ی دو

## خاطرات يك نسل پاك باخته

نجف دریا بندری

قیام افسران خراسان  
نوشته ابوالحسن تفرشیان  
انتشارات علم، تهران ۱۳۵۹، ۱۰۰۰ ریال.

شب ۲۵ مرداد ۱۳۲۴ نوزده افسر و شش سرباز با دو کامیون و يك جیب از پادگان مشهد به سمت قوچان حرکت می‌کنند قصد آن‌ها قیام برضد حکومت است و رهبرشان سرگرد علی اکبر اسکندانی، به آن‌ها دستور داده است که هرگاه مأموران دولتی جلو آن‌ها را گرفتند بدون سؤال و جواب روی آن‌ها آتش کنند. شب بعد به مراوه تپه می‌رسند و صبح فردا پادگان مراوه تپه را بدون حادثه خلع سلاح می‌کنند. روز بیست و هفتم مرداد به گنبد کاووس می‌رسند. این‌جا شوروی‌ها (که در آن هنگام شمال ایران را در اشغال داشتند) آن‌ها را متوقف می‌کنند. سرگرد اسکندانی با کمک يك فرهنگ فرانسه، روسی با شوروی‌ها مذاکره می‌کند، و چنان‌که نویسنده «قیام افسران خراسان» می‌گوید «بالاخره توانست آن‌ها را قانع کند که به ما اجازه دهند به گرگان برویم» (ص ۶۹)؛ و «قصد اسکندانی این بود که در گرگان با

احمد قاسمی، مسئول کمیته ایالتی حزب توده در گرگان تماس بگیرد. از قرار معلوم کامبخش در تهران نقشه قیام را دیده و به دانش [فرستاده اسکندانی] توصیه کرده بوده که شما به سمت گرگان بروید و من در آن جا به قاسمی دستور می‌دهم که کمک‌های لازم را به شما بکند» (ص ۶۹). در گرگان شش افسر دیگر هم از تهران به رهبری سرهنگ عبدالرضای آذر به شورشیان می‌پیوندند. «این‌ها باقی مانده افسرانی بودند که می‌خواستند دسته جمعی از تهران فرار کنند ولی ناکام شدند؛ فقط این شش نفر که در خطر بودند مخفیانه به شمال آمده به ما پیوستند.» (ص ۷۰).

در این فاصله طبعاً خبر این شورش همه جا پیچیده است و، چنان که بعدها روشن شد، سرلشکر ارفع، رییس ستاد ارتش، به نیروهای دولتی دستور داده است که هر جا با افسران شورشی رو به رو شوند آن‌ها را گلوله باران کنند «ولی اسکندانی به قدری مغرور بود که تصور نمی‌کرد ژاندارم و پاسبان جرأت مقابله با ما را داشته باشد» (ص ۷۲)، و تصمیم می‌گیرد که روز روشن ستون شورشی خود را از خیابان اصلی شهر گنبد عبور دهد - غافل از این که «ژاندارم‌ها و پلیس‌ها در ساختمان شهربانی که مشرف به خیابان بود در کوچه‌های دو سمت خیابان با تفنگ و مسلسل کمین کرده بودند... [و] به محض این که جیب اسکندانی به نزدیک شهربانی رسید، ناگهان و بدون هیچ اختطاری از دو لوله مسلسل و صدویست تفنگ آتش به سوی جیب سرازیر شد» (ص ۷۳).

به این ترتیب با شهید شدن هفت تن از افسران شورشی، قیام به پایان می‌رسد، و ماجرای شگفت و دردناک بازماندگان آن‌ها - که ابو الحسن تفرشیان، نویسنده «قیام افسران خراسان»، یکی از آن‌ها است - آغاز می‌شود.

اکنون سی و هفت سال از این روی داد می‌گذرد. در این مدت

«قیام افسران خراسان» به صورت يك معمای عجیب باقی مانده است: معنای این حرکت چه بود؟ آن چندتن افسر و سرباز چه خیالی داشتند؟ به چه امیدی خطرهای آشکار این شورش را به جان خریدند؟ به فرض آن که از گنبد هم به سلامت می گذشتند، بعد از آن کجا می خواستند بروند؟ آیا روشن نبود که دیر یا زود با نیروهای دولتی درگیر خواهند شد؟ و آیا درست است که گمان کنیم که آنها گمان می کردند با آن دو کامیون و يك جیب و مختصر اسلحه و مهمات خود خواهند توانست جلو ارتش در آیند و احیاناً خود را به تهران برسانند و حکومت را براندازند؟ تفرشیان می گوید که اسکندانی قصد حمله به تهران را نداشته است. او در آن روزها که خاک ایران در اشغال متفقین بود و دولت هم دچار ضعف و پریشانی بود، يك فرصت تاریخی برای خود تشخیص می داد و معتقد بود که «اگر هسته مسلحانه‌ای در گوشه‌ای از ایران به وجود آید حزب [توده ایران] به ناچار از آن پشتیبانی خواهد کرد و به دنبال آن کشیده خواهد شد. او مثال می زد که طنابی به گردن ما بسته شده که سر دیگرش به گردن حزب است، اگر ما بتوانیم این طناب را با يك حرکت خشن و ناگهانی بکشیم، حزب توده اگر مقاومت کند خفه خواهد شد و یا به دنبال ما کشیده خواهد شد.» (ص ۶۱).

با این حال اسکندانی حزب را بی خبر نمی گذارد. تفرشیان می نویسد: «قبل از قیام، اسکندانی یکی از اعضای هیات اجرائیه - سروان بهرام دانش - را برای تماس با حزب و با آذر به مرکز فرستاد. چون سرهنگ آذر با قیام موافق بود قرار شد نقشه قیام را به او بدهد و به وسیله او کمیته مرکزی حزب توده را قانع نماید که با این نقشه موافقت کند.» منتها «دانش روز آخر که خواسته بود به مشهد باز گردد گفته بود

کمیته مرکزی چه مخالفت کند و چه موافقت ما این کار را خواهیم کرد.» (ص ۶۵). به نظر می‌رسد که اسکندانی و آذر به دلایلی که هنوز روشن نشده است به توفیق خود اطمینان داشته‌اند، و حتی جلب موافقت کمیته مرکزی حزب خود را لازم نمی‌دیده‌اند. زیرا که قیام آن‌ها يك «قیام نومیدانه» نبود.

منظورم از قیام نومیدانه این است که گاه افراد يك جنبش ممکن است در وضعی قرار بگیرند که چاره‌ای جز قیام نداشته باشند، و حال آن که می‌دانند امیدی به پیروزی نیست، یا اگر هست بسیار اندک است. این در مواردی است که چه قیام صورت بگیرد و چه موقوف شود در هر حال جنبش مورد حمله دشمن قرار خواهد گرفت و مواضع مستحکم از دست خواهد رفت. شبکه نظامی حزب توده ایران پس از لورفتن در تابستان ۱۳۳۳ در يك چنین وضعی قرار داشت و اگر پیش از حمله حتمی دولت قیام می‌کرد، آن قیام را می‌بایست «قیام نومیدانه» نامید. ولی در تابستان ۱۳۳۴، هیچ خطر فوری اسکندانی و رفقایش را تهدید نمی‌کرد درست است که اسکندانی می‌گفته است: «به محض این که ارتش شوروی پایش را از ایران بیرون بگذارد به احتمال زیاد همه ما را می‌گیرند و تیرباران می‌کنند» (ص ۶۲)، ولی «احتمال خیلی زیاد» غیر از خطر حتمی و فوری است، و چنان که دیدیم پس از رفتن ارتش سرخ از ایران نیز سال‌ها طول کشید تا دولت جرأت تیرباران کردن افسران توده‌ای را پیدا کرد؛ و از طرف دیگر، در همان سال ۱۳۳۴ نیز وجود ارتش سرخ در ایران مانع از این نبود که سرلشکر ارفع برای سرافسران شورشی جایزه معین کند و در منطقه اشغالی شوروی آن‌ها را زیر رگبار گلوله بگیرد. بنابراین هیچ کدام از جنبه‌های آشکار مسئله به ما نمی‌گوید که اسکندانی در زیر فشار يك ضرورت فوری قیام عجیب خود را انجام داده است. با این حال می‌بینیم که این قیام شباهت غربی به يك «قیام نومیدانه»

دارد. این واقعیت را چه‌گونه می‌توان توضیح داد؟

شاید تنها کسانی که می‌توانستند این پرسش را با قطعیت پاسخ دهند خود سرگرد اسکندانی و سرهنگ آذر بودند، که یکی در جا شهید شد و دیگری پس از سی سال مهاجرت در سال ۱۳۵۵ از شوروی به ایران بازگشت و در سال ۱۳۵۷ در تهران درگذشت - ظاهراً بدون این که خاطرات گران‌بهای خود را روی کاغذ بیاورد. در این سی و هفت سالی که از این روی داد می‌گذرد تا آن جا که نویسنده این سطور می‌داند نه از طرف حزب توده ایران تحلیل یا توضیحی در این باره منتشر شده است، و نه دست اندر کاران قیام چیزی نوشته‌اند. ابوالحسن تفرشیان نخستین کسی است از این میان که خاطرات خود را منتشر می‌کند. و کتاب او، که در نهایت سادگی و صمیمیت نوشته شده، از این لحاظ بسیار با ارزش است. اما تفرشیان در وضعی نبوده است که بتواند از عمق جریان‌ها خبر داشته‌باشد. چنان‌که خود او با فروتنی تمام می‌نویسد: «باز هم تأکید می‌کنم که من ماهی کوچکی بودم که از لابه‌لای تخته سنگ‌های این کانال لغزیدم و با کمال حیرت زنده ماندم؛ بنابراین نمی‌توانستم احاطه کاملی به حوادث و روی‌دادهای تاریخی این زمان داشته باشم...» (مقدمه). با این حال او دلایلی نقل می‌کند. اما این دلایل به نظر من، برای توجیه آن حرکت کافی نیست. این‌ها دلایلی است که رهبر یک قیام می‌تواند برای افراد خود نقل کند، ولی دلایلی نیست که خود رهبر بر اساس آن‌ها جان خود و افرادش را به خطر جدی بیندازد. بنابراین اگر محاسبه اسکندانی دقیقاً همان بوده است که برای افراد خود توضیح می‌داده، باید گفت که شادروان اسکندانی با همه زیرکی و کاردانی‌اش در اصل مسئله قدری خام می‌اندیشیده است. این خام‌اندیشی، چنان‌که می‌دانیم، و چنان‌که تفرشیان نتایجش را نقل می‌کند، برای جنبش چپ در ایران بسیار گران تمام شد، و متأسفانه خود اسکندانی در شمار

نخستین کسانی بود که بهای آن را پرداختند. چنان‌که از همه قرائن بر می‌آید شادروان اسکندانی مبارز بسیار با استعداد و با ارزشی بوده است که به گفته تفرشیان «اگر موقعیت ایجاب می‌کرد و می‌ماند می‌توانست در آینده فرد بسیار مؤثری برای نهضت باشد.» (ص ۵۵). متأسفانه تفرشیان از چهره‌ی باقی شهدای کشتار گنبد تصویری برای خوانندگان رسم نمی‌کند؛ همین قدر می‌گوید «آنها هفت نفر بودند؛ سرگرد اسکندانی، ستوان یک نجفی، ستوان یک شهبازی، ستوان یک نجفی، ستوان سه مینایی، سربازان وظیفه موسی رفیعی و بهاول، در کنار هم و در آتش قیامی قهرمانانه ولی بی‌موقع سوختند.» (ص ۷۴) از شش تن از همراهان اسکندانی تا آن جا که من می‌دانم در هیچ جا یادی نشده است. این نخستین شهدای جنبش چپ در دوران پس از شهریور ۲۰ چه‌گونه مردانی بودند؟ تنها از یکی از آنها نشانی در دست داریم، و او ستوان فضل‌الله نجفی است: برادر بزرگ نویسنده و مترجم معروف ابوالحسن نجفی، و چنان‌که برادرش نقل می‌کند افسر میهن پرست و بسیار پرشوری بوده است. شاید تفرشیان آنها را از نزدیک نمی‌شناخته، یا شاید از نقل خاطرات خود در باره آنها غفلت کرده است. در هر حال جای آن است که کسانی که آنها را از نزدیک می‌شناخته‌اند یاد آنها را زنده کنند.

اما در بازگشت به اصل مسئله، مشکل بتوان پذیرفت که فاجعه‌ی گنبد صرفاً نتیجه خام اندیشی شخص شادروان اسکندانی بوده است. البته هنوز هیچ دلیل مثبتی در دست نیست که ریشه‌های عمیق‌تر این روی داد را روشن کند، یا دست کم نشان دهد که روی داد در واقع ریشه‌های عمیق‌تری هم داشته است، ولی کتاب «قیام افسران خراسان» نورمختصری بر مسئله می‌اندازد.

پس از فاجعه گنبد و پراکنده شدن افسران شورشی، که جزئیات



آن را تفرشیان بسیار خوب نقل می‌کند، «حزب ناچار شد که ما و بقیه افسرها را که به نحوی در خطر بودیم جمع و جور کند. برای این منظور اوبه سفیان بین گنبد و مراوه تپه در نظر گرفته شده بود. حزب تمام افسران پراکنده قیام خراسان و سایرین را در این جا جمع کرد.» (ص ۸۶) و «ما در اوبه سفیان يك پادگان کوچک تشکیل دادیم که جز حفظ خود حق هیچ فعالیت دیگری نداشتیم. این مطلب را احمد قاسمی مسئول سازمان حزبی گرگان که يك روز بعد به اوبه سفیان آمد گوشزد کرد و گفت فقط باید منتظر دستور حزب باشیم.» (ص ۸۷). همین احمد قاسمی روز بیست و هشتم مرداد، یعنی روز قبل از فاجعه گنبد، به اسکندانی گفته بود: «شما کار بی‌هوده‌ای کرده‌اید، ما در وضعی نیستیم که بتوانیم قیام مسلحانه کنیم. عمل شما نوعی پروو کاسیون است و بهانه به دست دشمن می‌دهد تا به سازمان‌های حزبی یورش آورد. ما به هیچ وجه نمی‌توانیم با شما همکاری کنیم.» (ص ۷۰). بدین ترتیب گروه متمریدی که دست به يك قیام خود سرانه زده و حیات علنی حزب را به خطر جدی انداخته است بعد از شکست و بال گردن حزب می‌شود. تفرشیان هیچ صحبتی از این نمی‌کند که آیا حزب چه اقدام انضباطی در باره آن‌ها کرده است، و جای دیگر هم به یاد نداریم که کسی چنین صحبتی کرده باشد. تفرشیان همین قدر می‌گوید: «قبل از رسیدن به اوبه سفیان ما را در گنبد تحویل پادگان شوروی‌ها دادند و در این جا يك سرگرد شوروی گله می‌کرد که چرا به چنین اقدام ناپخته‌ای دست زده‌ایم» (ص ۸۶)؛ و در حدود بیست و پنج روز بعد از مستقر شدن در اوبه سفیان، و پس از آن که خبردار می‌شوند که فرقه دموکرات در آذربایجان تشکیل شده است «در گوشه‌ای از ترکمن صحرا، در پناه کوهی از علف پرس شده، که شوروی‌ها برای تعلیف اسب‌هایشان آماده کرده بودند، جمع شدیم. در آن جا چند ماشین شوروی در پناه علف‌ها پارك شده بود. سرگردی

که فرمانده قسمت بود و فارسی می‌دانست با آذر صحبت کرد. از فعالیت نا پخته ما انتقاد کرد و گفت که شما با فرار از ارتش یکی از پایگاه‌های مهم خود را از دست دادید و کاری نتوانستید انجام دهید، و بعد اظهار اطلاع می‌کرد که ارتش برای دستگیری ما يك ستون نظامی از طریق فیروزکوه به این سمت فرستاده است. بنا بر این چون جان شما در خطر است ما ناچار شما را به نقطه امن‌تری منتقل می‌کنیم.» (ص ۸۹). بدین ترتیب بازماندگان قیام خراسان به خاگ شوروی منتقل می‌شوند و آن جا تحت نظر به سر می‌برند تا روزی که حکومت فرقه دموکرات آذربایجان تشکیل می‌شود و آن‌ها را برای سازمان دادن ارتش آذربایجان به تبریز می‌فرستند. دنباله داستان بسیار شنیدنی است، ولی دیگر به مسئله‌ی قیام افسران خراسان مربوط نمی‌شود.

در پرتو این جزئیات می‌بینیم که قیام افسران خراسان دیگر آن معمای سابق نیست. در سال‌هایی که ایران در اشغال نیروهای متفقین بود، در جنبش چپ ایران عناصری وجود داشتند که احساس می‌کردند با پایان گرفتن جنگ و بیرون رفتن ارتش سرخ از ایران، حکومت ایران، که چیزی جز ادامه همان رژیم ناشی از کودتای ۱۲۹۹ نیست، به حکم ماهیت دست نشانده و ارتجاعی خود به نیروهای چپ حمله‌ور خواهد شد؛ بنا بر این معتقد بودند که تا فرصت باقی است باید جنید و در زیر «چتر امنیتی» ارتش سرخ کاری انجام داد. این برداشت، چنان که تفرشیان هم اشاره می‌کند، با ناسیونالیزم انقلابی به هیچ‌روی منافاتی نداشت، و در حقیقت همان کاری بود که ژنرال مارکوس در یونان و ژنرال تیمو در یوگوسلاوی می‌کردند؛ و اسکندانی هم که به گفته تفرشیان «يك ایرانی معتقد بود که ایده‌ئولوژی مارکسیستی داشت» می‌خواست تیتوی ایران باشد. عیب این برداشت، اگر آن را به همین صورتی که عنوان می‌شود بپذیریم، آن بود که عامل اصلی صحنه عمل،

یعنی ارتش سرخ را در واقع عنصر بی اراده و بی نقشه‌ای فرض می کرد که اگر در شمال ایران قیام مترقیانه‌ای صورت بگیرد ناگزیر خواهد بود که، قطع نظر از هرگونه مصلحت و محدودیت دیگر خود، از آن حمایت کند. به عبارت دیگر اسکندانی می‌خواست اتحاد شوروی را در برابر يك عمل انجام شده قرار دهد. آن روزها هنوز تیتو بر ضد استالین نشوریده بود، ولی باید گفت که ارادت اسکندانی به تیتو شاید دلایلش ژرف‌تر از آن بوده است که خود اسکندانی می‌پنداشته؛ زیرا که تیتو نیز همین روش را دنبال می‌کرد، و چنان که می‌دانیم نتوانست مدت درازی دوست استالین باقی بماند. حالا سؤال این است که آیا اسکندانی اتحاد شوروی را در برابر يك عمل انجام گرفته (گیرم به شکست انجامیده) قرار داده بود؟ آیا ارتش سرخ از این حرکت اطلاع نداشت، و آن طور که تفرشیان نقل می‌کند اسکندانی توانست «با کمک يك دیکسیونر فرانسه - روسی» فرمانده پاسگاه را قانع کند که به آن‌ها اجازه عبور بدهد؟ و آیا بعد از آن که عبور کردند و کارشان به فاجعه کشید، شوروی‌ها به صرف این که جان بازماندگان در خطر است حاضر شدند آن‌ها را پناه دهند؟

همه این‌ها البته بعید است؛ اما اگر از این چند نکته بعید نتیجه بگیریم که بنا بر این شوروی‌ها مشوق قیام افسران خراسان بوده‌اند، مسئله را دشوارتر کرده‌ایم. شوروی‌ها از قیامی که با دو کامیون و يك جیب صورت می‌گرفت و تجلی خارجی آن «عبور» از چند شهر بود، چه طرفی می‌بستند؟ با این نتیجه‌گیری، ما در واقع آن خام اندیشی را که از ناحیه شادروان اسکندانی بعید دانستیم به دولت اتحاد شوروی منتقل کرده‌ایم. بنابراین خاطرات تفرشیان، با آن که معمای قیام افسران خراسان را در پرتو تازه‌ای قرار می‌دهد، آن را حل نمی‌کند. برای حل این معما به معلومات دیگری نیاز داریم که هنوز در دست نیست.

بخش دوم «قیام افسران خراسان» خاطرات نویسنده را در جنبش آذربایجان و سپس شرکت او را در جنگ ایل بارزانی با دولت مرکزی در بر دارد. نویسنده با سرعت از روی روی دادها می‌گذرد، ولی تصویرهای زنده‌ای به‌جا می‌گذارد. مثلاً همان چند صفحه‌ای که در باره اوضاع آذربایجان در دوران حکومت فرقه و کش مکش‌های داخلی فرقه بحث می‌کند به نظر من بسیار با ارزش است. بعد از شکست فرقه تا سال‌های سال مطبوعات رژیم «شاهنشاهی» از «گزارش» های تهوع‌آور درباره فجایع «دموکرات‌ها» و «اسرار» دستگاه رهبری فرقه دموکرات آکنده بود. از طرف دیگر، در انتشارات جنبش چپ کم‌تر اثری از يك دید انتقادی در بررسی آن سال پر حادثه حکومت فرقه دموکرات در آذربایجان برجا مانده است؛ و حال آن‌که هر قیامی، به ویژه اگر خام و نارس باشد، مشکلات و تلخی‌های خاص خود را به همراه دارد، و بستن چشم نسل بعد بر آن مشکلات و تلخی‌ها در حقیقت بر باد دادن میراث آن نسلی است که این تجربه‌ها را از سرگذرانده است. تفرشیان نخوآسته است چشم خوانندگان خود را بر آن چه دیده است، ببندد.

ملاحظات او چنان که گفتیم بسیار سریع و مختصر است، ولی خواننده را تا حدی روشن می‌کند که چرا فرقه دموکرات در کار خود فروماند، و موجبات داخلی ناکامی آن - قطع نظر از بمب اتمی امریکا و عقب نشینی سیاست شوروی در منطقه - چه بود. حتی می‌توان تصور کرد که اگر عوامل بین‌المللی باعث شکست فرقه نمی‌شد، در ادامه کار فرقه چه نوع مسائل دشواری پیش می‌آمد. یکی از دردناک‌ترین این مسائل، اختلاف میان افسران فارس («فارس افسر لر») و افسران فدایی فرقه است. افسران فدایی در جریان قیام مسلحانه به وجود آمده بودند و چنان که تفرشیان نقل می‌کند «مدعی بودند که حکومت را به زور اسلحه گرفته‌اند، حکومت مال آن‌ها است و درجه‌های‌شان را در میان خون و

انقلاب گرفته‌اند.» (ص ۹۹).

از طرف دیگر افسران فارس - یعنی بازماندگان قیام خراسان - تحصیل کرده و آموزش دیده بودند و برای سازمان دادن ارتش آذربایجان به تبریز رفته بودند و در واقع ستاد ارتش آذربایجان به ریاست رهبر این دسته، یعنی سرهنگ آذر، تشکیل می‌شود. اما طبیعی است که بدنه ارتش آذربایجان آن‌ها را به عنوان يك عنصر خارجی دفع می‌کرد. این اختلاف در حقیقت ربطی به مسئله زبان ندارد و واکنش طبیعی گروهی است که در فرا گرد انقلاب به صورت يك اورگانيسم زنده در آمده است و هر عنصر تازه‌ای را، به ویژه اگر از بالا بر آن تحمیل شود، دفع می‌کند؛ اما در عمل این اختلاف به صورت دعوی مبتذل ترك و فارس درمی‌آید، که رفته رفته بزرگ می‌شود و یکی از نقاط ضعف اصلی حکومت فرقه دموکرات را تشکیل می‌دهد. حل يك چنین مشکلی تدبیر و وسعت نظری لازم داشت که، چنان که مشاهدات تفرشیان نشان می‌دهد، متأسفانه از پیشه‌وری ساخته نبود :

«یادم هست يك بار پیشه‌وری برای سرکشی به سر بازخانه آمد. در موقع ورود او، افسر نگهبان، ستوان یکم دیانت، در آشپزخانه ناظر تقسیم غذا بود. پیشه‌وری او را احضار می‌کند و ایراد می‌گیرد که چرا در دفتر نگهبانی و پشت میز نش نیست. افسر نگهبان توضیح می‌دهد که نباید او همیشه پشت میز نش باشد. او موظف است که در تمام امور و از آن جمله در تقسیم غذا نظارت کند. پیشه‌وری از «گستاخی» او عصبانی می‌شود و به سر بازها دستور می‌دهد او را کتک بزنند، سر بازها تردید می‌کنند و حاضر نمی‌شوند افسر خود را کتک بزنند؛ آن وقت پیشه‌وری به اسکورت‌های خود دستور می‌دهد، فداییان اسکورت افسر مزبور را کتک می‌زنند.» (ص ۷۵).

و همچنین :

«بالاخره روزی همه ما را به باشگاه افسران دعوت کردند، در آن جا کنفرانسی با حضور آقایان پیشه‌وری، بیریا و کاویان وزیر جنگ تشکیل شد. جلسه با نطق پیشه‌وری افتتاح شد. او پیشنهاد کرد که قضیه با نظر خود افسران و به شکل دموکراتیک حل شود. ولی کار به جنجال و فحاشی پیشه‌وری به یکی از افسران کشید.» (ص ۹۵).

این ملاحظات به هیچ روی نباید به عنوان تخطئه جنبش آذربایجان در نظر گرفته شود - و این دقیقاً کاری است که مطبوعات رژیم پیشین، و در سال‌های آخر فیلم‌های تلویزیونی آن، می‌کردند؛ این‌ها واقعیاتی است که مسائل پیچیده و دردناک درون یک جنبش را برای ما روشن می‌کند. و روشن است که تفرشیان هم آن‌ها را به همین عنوان برای ما نقل می‌کند.

پس از شکست قیام آذربایجان نویسنده با چند تن از دوستانش و دو عراده توپ‌ی که روی دستش مانده است خود را به کردستان می‌رساند و به نیروی ملامصطفی بارزانی می‌پیوندد نخستین تصویر او از ملامصطفی چنین است :

«یادم هست موقعی که در مهاباد از نزد امیرحسین خان وزیر جنگ قاضی محمد خارج شدیم، ملامصطفی را دیدم که مثل پیامبری در میان اتباعش ایستاده، بین آن‌ها فشنگ تقسیم می‌کند... موقعی که مرا دید... گفت: من پیشه‌وری نیستم، پناهیان هم نیستم که در موقع صلح رییس ستاد ارتش باشم و در موقع جنگ ناگهان سر از باکو در بیاورم. من هستم و این تفنگم... تا این تفنگ در دست من است خود مالک خویشم... (ص ۱۱۲).

این حرف را ملامصطفی در سال ۱۳۲۵ زده بود، و تا سال ۱۳۵۳ توانست کم و بیش بر سر حرف خود بایستد. ولی پس از توافق ناگهانی محمد رضا شاه و صدام حسین در پایان سال ۱۳۵۴ ملامصطفی در وضعی

قرار گرفت که ناگزیز شد تفنگش را زمین بگذارد و خود را تسلیم شاه کند. ملامصطفی چهره غم‌انگیزی دارد. نه تنها به این دلیل که بعد از سی سال آن سخنانش به مشتی لاف و کزاف مبدل شد، بل که چون در همان روزها نیز نمی‌توانست بر سر حرف های خود زیاد محکم بایستد. روزی که تفرشیان و دوستانش به این نتیجه می‌رسند که دیگر نمی‌توانند با ملامصطفی همراهی کنند و تصمیم می‌گیرند خود را به خاک شوروی برسانند، ملامصطفی که هنوز خود را به آن‌ها نیازمند می‌بیند، می‌گوید: «... شما کسی به‌تر از ملامصطفی پیدا نمی‌کنید، با من بمانید، اگر از گرسنگی مردیم اول من می‌میرم و بعد شما، اگر با گلوله کشته شدیم اول من کشته می‌شوم و بعد شما... سرنوشت‌مان را قاطی می‌کنیم. مردیم، با هم میریم، زنده ماندیم با هم زنده می‌مانیم.» (ص ۱۴۸). اما وقتی که کار واقعاً سخت می‌شود و ملامصطفی می‌بیند که «ضابط توپ» و دوستانش فقط ارزش يك تفنگچی دارند، «آن هم تفنگچی ای که خود قادر به تأمین خوراک و محل خوابش نیست و هر آن مزاحم است» (ص ۱۵۱)، آن‌ها را در وضعی قرار می‌دهد که ناچار می‌شوند به پیشواز مرگ بروند و خود را به دولت عراق تسلیم کنند. با این حال می‌بینیم که تفرشیان حتی يك کلمه تلخ درباره ملامصطفی بر زبان نمی‌آورد. همین قدر می‌گوید: «من در این جا احساس کردم که خوش حال نیست. حق هم داشت...» این وسعت نظر در همه صحنه‌ها کتاب كوچك «قیام افسران خراسان» به چشم می‌خورد؛ و در واقع شاید قوی‌ترین احساسی که پس از خواندن این نقل مختصر از آن روی داده‌های شگرف درخواننده باقی می‌ماند همین شگفتی تحسین‌آمیز است که می‌بیند انسانی پس از تحمل آن همه فاجعه باز می‌تواند خاطرات خود را با آرامش تمام نقل کند و بگوید: «چه بسیار زندگی‌ها که آرام سپری شده و حداکثر چند میراث خوار به جا گذاشته است...» (ص ۱۸۰)

## قصه‌ی يك نسل<sup>۱</sup>

عبدالحمید ابوالحمد

ایران با این که یکی از پر بارترین میراث ادبی جهان را دارا است، در زمینه ادبیات سیاسی - اگر ترجمه‌ها را به کنار بگذاریم - چندان غنی نیست و در این میان نوشته‌هایی از خاطرات رهبران و فعالان سیاسی، سیاست‌مداران و دولت‌مردان فقیرتر است. اگر هدف اصلی تاریخ‌شناختن و روشن کردن گذشته‌های تاریک است تا به یاری آن حال به‌تر فهمیده شود و آینده قابل پیش‌بینی گردد، خاطرات دست‌اندرکاران سیاست<sup>۲</sup> ابزار لازم و سودمندی است برای همه‌ی پژوهش‌های تاریخی. هیچ تاریخ‌نگار شایسته این نام نمی‌تواند خود را بی‌نیاز از به‌کار گرفتن خاطرات سیاسی بدانند. کمبود خاطرات سیاسی بی‌گمان دلایل گوناگون

۱: نقل به اختصار از کتاب چراغ، جلد دوم، زمستان ۱۳۶۵.

۲: کل روابط مربوط به قدرت و اعمال آن مثل روابط مردم و گروه‌ها با هم و به ویژه روابط آن‌ها با دولت و چه‌گونه‌گی روابط دولت با مردم که بزرگ‌ترین قدرت حاکم در يك کشور است وارد قلمرو سیاست می‌شود. از این رو خاطرات سیاسی کسی که به گونه‌ای در این رابطه قدرت سهمی داشته است خواه در همکاری با دولت و خواه بیرون از نظام دولتی برای شناختن تاریخ سیاسی کشور سودمند است.



دارد که مهم‌ترین آن نداشتن وقت و فرصت نوشتن برای سیاست‌کاران است. فعال سیاسی که درگیر دشواری‌ها و مسائل روزاست و باید به کارها و برنامه‌های قابل پیش‌بینی و غیرمنتظره گوناگون بیااندیشد کم‌تر مجال نوشتن خاطرات می‌یابد و در سال‌های پیری و بازنشستگی هم خستگی ذهنی و فرسودگی جسمی انسان را از گفتن و نوشتن باز می‌دارد. شاید علت مهم دیگر فقر خاطرات سیاسی توجیهی است که حسن البناء بنیان‌گذار نهضت «اخوان المسلمین» مصر به دست می‌دهد:

«به هر حال یقین دارم که خاطره نویسی من اگر سودی نرساند زبانی نخواهد داشت، کاری است خوب و خیر و خدا توفیق رسان است. گرچه همیشه به کسانی که وارد فعالیت اجتماعی شده و سروکارشان (را) با دستگاه دولتی می‌دیده‌اند سفارش کرده‌ام که اصراری به نوشتن نداشته باشند تا هم راحت خویش نبرده باشند و هم راحت دیگران و هم از بدگمانی‌ها و حرف‌سازی‌ها رسته باشند»<sup>۱</sup>.

خاطرات سیاسی نوعی زندگی‌نامه است با این تفاوت که خاطرات سیاسی در برگیرنده برهه‌ای از زندگی سیاسی قهرمان و بازیگر صحنه سیاست است و با تکیه و تأکید روی وقایع ویژه که اغلب فعال و بازیگر سیاسی خود آن را نوشته است و استثنائاً ممکن است که دیگری از روی گفته‌های وی یا نوارهایی که پر کرده، نوشته باشد. مثل خاطرات دکتر محمد مصدق نخست‌وزیر پیشین ایران در زندان<sup>۲</sup>. زندگی‌نامه را تقریباً

۱: البناء، حسن. خاطرات، ترجمه جلال‌الدین فارسی، تهران، انتشارات برهان، ۱۳۵۸، ص ۴۰.

۲: نگاه کنید به «تقریرات مصدق در زندان» یادداشت شده توسط جلیل بزرگمهر، تنظیم شده به کوشش ایرج افشار، تهران، انتشارات فرهنگ ایران زمین، ۱۳۵۹، ۱۸۰ ص. همان‌طور که از نام این کتاب برمی‌آید این خاطرات از گفته‌های دکتر محمد مصدق در زندان به وسیله جلیل بزرگمهر که وکیل مصدق در دادگاه‌های نظامی بود، یادداشت شده است.

همیشه پس از مرگ يك شخصیت نامی، دیگران نوشته ویا می‌نویسند و سر اسر زندگی قهرمان را از زادن تا مردن و حتی تأثیراتی که پس از مرگ گذاشته، در برمی‌گیرد. به همین دلیل زندگی نامه‌هایی که خود (شخصیت) نوشته است، تنها دوره‌ای - کم و بیش دراز- از زندگی نویسنده را در برمی‌گیرد، و از این رو به خاطرات نزدیک‌تر است تا زندگی نامه. مثل «شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی و اداری قاجاریه» تألیف عبدالله مستوفی، «میوه زندگانی» نوشته‌ی حاج ملا عباسعلی کیوان قزوینی یا «زندگانی من» اثر احمد کسروی و «سایه‌های گذشته» از رحیم نامور. مثال‌های دیگری می‌توان در این زمینه آورد و این چهار نمونه نشان دهنده این واقعیت است که این زندگی نامه‌ها که اثر خود قهرمانان کتاب است، خاطراتی است از دوران کم و بیش کوتاه و بلند از زندگی‌شان. در هر حال غیرممکن است جز این باشد، زیرا کسی که خود زندگی نامه‌اش را می‌نویسد، قسمتی از دوران کودکی‌اش را به یاد ندارد و سال‌های نزدیک به مرگ هم اغلب به فراموشی سپرده شده است.

هر گونه خاطرات به ویژه خاطرات سیاسی بی‌گمان بار احساسی و عاطفی نویسنده را به همراه دارد و نمی‌تواند چنین نباشد. نویسنده آگاهانه و ناخود آگاه پاره‌ای از روی دادها را پنهان می‌دارد و یا فراموش می‌کند و برخی دیگر را درخشان‌تر می‌نمایاند و هر اندازه تاریخ نوشتن خاطرات به زمان پیش آمد وقایع زندگی نویسنده نزدیک‌تر باشد، نوشته دارای هیجانات بیش‌تر است و هر اندازه این فاصله دورتر باشد پاره‌ای از وقایع رنگ باخته می‌شود و نویسنده با آگاهی و عمد با ارزیابی و بینش خاصی آن را بیان می‌کند. «اعترافات» اثر ژان ژاک روسو که خاطرات زندگی وی است و از نام دارترین این گونه اثر در جهان است و ارزش و ارجح آن در راست و درست بودن بیان روی داده‌است، با این همه برکنار از پنهان کاری نیست. چنان که همین نویسنده در «تفکرات

تنهایی» درباره‌ی کتاب اعترافاتش می‌نویسد:

«من در وقتی اعترافات خودم را نوشتم که به سن پیری رسیده و از تمام لذات زندگی برکنار بودم و در قلب خود هیچ احساسی نداشتم غالب آنها (را) از روی خاطرات خود می‌نوشتم و به همین جهت گاهی از اوقات این خاطرات به یادم نمی‌آید... شاید در بعضی جاها بدون این که در اطراف آن فکر بکنم به طور غیر ارادی قسمت‌های بد شکل زندگیم را مخفی نموده و از وزای آن نیم رخ خود را نشان می‌دادم اما این موارد بسیار فشرده و نادر بود»<sup>۱</sup>.

یادآوری این نکات بیش‌تر بدین منظور است که از پیش بپذیریم که هر نوع خاطرات و به ویژه خاطرات سیاسی می‌تواند همه واقعت را در بر نداشته باشد، با این وصف سه اثر «افسانه ما»، «انگیزه» و «قیام افسران خراسان» در ادبیات سیاسی ایران کم مانند است و در ریخ نزد اهل کتاب به ویژه دو کتاب اول چنان که باید، شناخته نشده است. شاید به این دلیل ساده که دو کتاب «افسانه ما» و «انگیزه» ناشر ندارد و از این رو در پخش آن کوتاهی شده است. بررسی که در این جا از این سه کتاب می‌شود نه به مفهوم نقد ادبی با در نظر گرفتن همه‌ی جنبه‌های کتاب است و نه یک معرفی ساده، بل که کوششی برای نشان دادن ارزش و جایگاه آن در میان ادبیات سیاسی کشور ماست و به هیچ روی هم قصد این نیست که بینش سیاسی گذشته و یا حال نویسندگان ارزیابی شود و اعتقاداتشان مورد تایید یا رد قرار گیرد و هرگونه نتیجه‌گیری از این نوع از این نوشته رنج بی‌هوده است. از پیش یادآوری می‌شود که دو مسئله شکنجه و مسئولیت روشن فکران بیش از مسائل دیگر در این سه اثر چشم‌گیر است لذا این بررسی بیش‌تر بر روی این دو مسئله استوار خواهد بود.

۱: روسو، ژان ژاک، تفکرات تنهایی، ترجمه پز شکپور، تهران، موسسه انتشارات شهریار، ۱۳۴۶، ص ۷۶.

روزگاری بود که همگی يك نسل با اندیشه‌های چپ و شیفته مبارزه سیاسی در ایران قهرمانان آثاری نظیر «زیرچوبه دار» اثر ژولویوس فوچیک، «چه گونه فولاد آب دیده شد» نوشته‌ی نیکلای آستروفسکی، «آن‌ها که زنده‌اند»، «برگردیم گل‌نسرین بچینیم» و «رزفرانس» هر سه اثر ژان لافیت را می‌پرستیدند و قهرمانان این آثار نمونه‌های کامل انسان‌هایی بودند که می‌بایست سرمشق کار و زندگی‌شان باشد و مورد تقلید قرار گیرد و چنین ستایش‌هایی نشانه‌ی کامل همبستگی مبارزان همه جهان در راه آزادی، استقلال ملی و زندگی به‌تر بود و نه غرب زدگی، شیفتگان این آثار اغلب قهرمانان زادگاه خود و کشورشان را نمی‌شناختند و یا شاید نمی‌خواستند بشناسند. هنوز هم ترجمه این کتاب‌ها در پیشخوان بسیاری از کتاب‌فروشی‌های تهران هست در حالی که «افسانه ما» و «انگیزه» و «قیام افسران خراسان» را به سختی می‌توان به دست آورد. حوادث این سه کتاب با اختلافات جزئی موضوع یگانه‌ای را دربرمی‌گیرد که مربوط می‌شود به تجربه‌های سیاسی شخصی نویسندگان این سه اثر از خلال پاره‌ای از جریانات سیاسی ایران از سال ۱۳۲۰ هجری خورشیدی به بعد و به ویژه پس از کودتای امپریالیستی و استعماری ۲۸ مرداد ۱۳۳۲. نویسندگان این هر سه کتاب از افسران آرتشند که در شبکه نظامی وابسته به حزب توده ایران عضویت داشتند، هر سه اثر خاطرات تلخ و دردناک تجربه فعالیت سیاسی نویسندگان‌شان را که منجر به شکست و از هم پاشیدن سازمان و سپس دستگیری و محاکمه آنان گردید می‌شناسانند. قهرمانی‌ها و از خودگذشتگی‌های تك تك آنان در برابر يك دستگاه جهنمی و سپس اعدام‌ها با توانایی توصیف شده است. به ویژه احساس تنهایی که زندانی در برابر زندانبان و شکنجه‌گر دارد، درخشان است. فرانتس قانون در «دوزخیان روی زمین» در بیان رابطه میان شکنجه‌گر و قربانی اش

توانا تر و موفق تر نیست.<sup>۱</sup> «افسانه ما» و «انگیزه» هر دو مصور است. در «افسانه ما» عکس‌هایی از تیرباران شدگان و جلسات «محاکمات فرمایشی» هست و در «انگیزه» طراحی‌های خیالی زیبا و دل‌چسب فراوانی که کار خود مؤلف و کتاب را گویا تر گردانیده است، می‌بینیم. یگانه و همبسته بودن تاروپود این سه اثر چنان است که به سختی می‌توان مستقل و جدا از هم آن‌ها را مورد بررسی قرارداد. از این رو بر حسب مورد از هر یک از این سه اثر، هر وقت لازم باشد، نقل و قول‌هایی با نام کتاب و صفحه آورده می‌شود. ولی از پیش تفاوت‌هایی که میان این سه کتاب هست، یاد آوری می‌شود. «قیام افسران خراسان» (۱۳۲۴) با همه فشردگی‌اش حوادث زمان نسبتاً درازی را دربر می‌گیرد، یعنی از سال ۱۳۲۰ تا سال ۱۳۳۲ و اثر صرفاً سیاسی است و استثنائاً نکات غیر سیاسی در آن دیده می‌شود. در نخستین صفحه این کتاب چنین می‌خوانیم:

«در شهریور ۱۳۲۰، در بحبوحه جنگ جهانی دوم، افسر شدم، بلافاصله اسیر شوروی‌ها گردیدم، چند ماهی در زندان هشق آباد به سر بردم، در قیام افسران خراسان شرکت داشتم، افسر ارتش ملی آذربایجان بودم، در جنگ‌های بارزانی‌ها علیه ارتش ایران شرکت کردم و بالاخره در فروردین ۱۳۲۶ به عراق پناهنده شدم و در فروردین ۱۳۲۹ به ایران برگردانده شدم و از همان تاریخ در زندان مختلط حبس بودم، بعد از کودتای ۲۸ مرداد به جزیره خارک تبعید شدم و بالاخره بعد از شانزده سال و چند ماه زندان در فروردین ۱۳۴۲ از زندان آزاد شدم.»

در «انگیزه» دقت‌های تاریخی و یاد کردن سال و ماه و روز کم است، از خلال پاره‌ای از تاریخ‌ها که جسته و گریخته آمده می‌توان گفت که کلا روی داده‌های «انگیزه» از سال ۱۳۲۰ هم پیش‌تر می‌رود. مثلاً در صفحه

۱: نگاه کنید به فصل «جنگ‌های بخشی و اختلالات دماغی».

۱۵۴ انگیزه می‌توان خواند:

«تا سال ۱۳۱۶ مرتب به آن مجالس می‌رفتم. ولی از آن پس به سبب این که به عنوان فروشنده و پستایی ساز در یکی از کفاشی‌های بازار بزرگ مشغول کار شدم، دیگر نتوانستم در آن جا بروم». و یا این که در صفحه ۱۷۲ می‌خوانیم:

«در اواخر تیر ۱۳۲۰ جزو درجه داران واجد شرایط به مرکز معرفی شدم و مقرر گردید روز بیست و پنجم مرداد در دبیرستان نظام تهران حضور یابم».

نویسنده انگیزه با تکیه بر خاطرات زندگی شخصی‌اش به مسائل اجتماعی و سیاسی هم اشاره می‌کند جنبه‌های مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی اثر در جمع بر جنبه‌های سیاسی فزونی دارد. نویسنده پس از افسر شدن و با توجه به فضای سیاسی آزاد و باز کشور از سال ۱۳۲۰ به بعد علاقه‌اش به مسائل سیاسی بیش‌تر می‌شود و در ارتباط با افسرانی که آشنا می‌شود، جهت‌گیری سیاسی مشخصی می‌یابد و طبیعی است که از این تاریخ کتاب پر از خاطرات سیاسی است که در رابطه با جهت‌گیری سیاسی نویسنده است. ولی آنچه که مربوط به دستگیری و شکنجه و محاکمه و محکومیت نویسنده است تا تاریخ ۲۸/۵/۴۳ که در «دژ برازجان» ظاهراً این خاطرات را به پایان می‌رساند، کوتاه است.

«افسانه‌ها» با این که از دو کتاب دیگر مفصل‌تر است فقط حوادث دستگیر شدن، محاکمه نویسنده و محکومیت خود و اعدام دوستانش را دربر می‌گیرد، و نویسنده از ورای حوادث سیاسی که هسته اصلی اثر را تشکیل می‌دهد به مسائل روانی، روان‌شناسی اجتماعی و جامعه‌شناسی هم می‌پردازد و این طور به نظر می‌رسد که باید انتظار انتشار جلد دومی را هم داشته باشیم، زیرا در پایین صفحه ۴۸۳ اعلام شده است «پایان جلد اول». سبک هر سه اثر ساده و دل‌نشین است و مطالب با چنان صداقت

روشنی نوشته شده است که بلا درنگ خواننده را متقاعد می‌کند و تردید را از دل می‌زداید و از آن همه خشونت و بی‌داد خشمگین می‌شود و سخت اندوهگین که چرا چنین حوادثی به وقوع پیوسته است. پاره‌ای از حوادث چنان دور از ذهن است که افسانه به نظر می‌رسد تا واقعیت. و خواننده به یاد موقعیت و حوادثی می‌افتد که از نظر روانی قهرمانان و شخصیت‌های «هیچ و همه» اثر آرتور کستلر با آن رو به رو بوده‌اند، بی‌جهت نیست که نام کتاب «افسانه ما» گزیده شده است. ولی حقیقت این است که همه آن چه که گفته شده، به وقوع پیوسته است و در باره‌ی افسانه‌های قرون گذشته نیست. بل که واقعیت‌های تلخ دوران سال‌های نزدیک به زمان ما است...

... پرسشی که به ذهن می‌رسد دانستن این نکته است که چند نفر از این افسران وقتی به حزب پیوستند چنین فاجعه‌ای را پیش‌بینی می‌کردند و یا این که احساس خطر می‌کردند؟ شك نیست که پاسخ دقیق به این پرسش دشوار است ولی بی‌گمان شمار چنین کسانی نباید بالا باشد. این سخن بدان معنی نیست که گرایش به فعالیت سیاسی و پیوستن به حزب سیاسی همیشه یا اغلب اندیشیده نبوده است، بل که تنها بدین معنی است که برای این جهت‌گیری‌ها احساس خطر نمی‌کردند و یا آگاه به خطرات آن نبودند و گاهی هم برای داوطلب فعالیت سیاسی فرق نمی‌کرد که با کدام حزب و گروه سیاسی همکاری کند، بل که نفس فعالیت مهم بود. در این باره تفرشیان می‌نویسد:

«به هر حال شاید اگر من به اسکندانی برخورد نکرده بودم عضو این دسته یا دسته دیگری می‌شدم. در باره خطرات احتمالی در حزب توده وقتی من قبولی خود را اعلام کردم، چیزی احساس نمی‌کردم. اسکندانی از من پرسید: «می‌دانی چه تصمیمی داری می‌گیری؟» و بعد توضیح داد که در ارتش‌های استعماری دخالت افسران در سیاست

جرم است و افسرانی این چنینی اعدام می شوند. البته من این حرف‌ها را خیلی جدی تلقی نمی کردم و عمیقاً خطری احساس نمی کردم. حتی بعد ها ، وقتی که دستگیر شدم ، تا عده ای اعدام نشدند متوجه این خطر نشدم» (قیام افسران خراسان ، صفحه ۵۰).

تفرشیان این واقعیت را بسیار روشن و خوب بیان کرده است. کم تر کسی می تواند مدعی شود که همه پیش آمدها و اتفاقات را از پیش می دیده است و برای پذیرش آن آماده بوده است ، آن هم در دراز مدت . امری که در زندگی عادی بسیار دشوار است و در فعالیت های سیاسی غیر ممکن . می توان گفت تقریباً همه آنانی که در زیر فشار شکنجه های جسمی و روحی ضعف نشان دادند ، این فشارها و شکنجه ها بی تردید مافوق قدرت مقاومتشان و امکانات جسمی و روحی شان بوده است . راست است که اینان چنین خطراتی را از پیش نمی دیدند ولی به هیچ روی هم نمی خواستند در برابر دشمن تسلیم شوند و می خواستند مقاومت کنند ...

... سراسر زندگی انتخاب است چنان که مفهوم سیاست هم جز انتخاب نیست ، انتخاب میان آن چه که در شرایط و زمان خاص ممکن و تحقق پذیر است و آن چه که غیر ممکن و تحقق ناپذیر است . حزب و گروه سیاسی ، یا فعال سیاسی که این واقعیت را درک نمی کند و یا نمی خواهد درک کند ، بی گمان در پیکار پهنه سیاست بازنده است و قضاوت تاریخ نگار هر چه می خواهد باشد ، قضاوت مورخ آینده در اتاق های در بسته است نسبت به روی دادهای گذشته ، که اغلب در باز بینی و باز نویسی دقیق آن نا توان است ، در حالی که مردمان در زندگی روزانه با مسائل و مشکلات روز سر و کار دارند و باید این مشکلات را سبک و سنگین کنند و برای آن راه حل هایی بیابند. در همین خط فکری است که تفرشیان در «قیام افسران خراسان» پس از



شکست قیام کردان بارزانی در سال ۱۳۲۶ ناچار است تصمیم دشواری بگیرد. آیا به‌تر است با ملا مصطفی بماند و جنگ را ادامه دهد یا این که خود را به عراقی‌ها تسلیم کند. امکان این که عراقی‌ها فوراً وی را تحویل مرز داران کشور ایران بدهند بسیار است در این صورت ممکن است فوراً در سر مرز تیرباران شود. ماندن با بارزانی امید رهایی را در بر دارد ولی رفتار بارزانی چنان زننده و دل‌سرد کننده و غیر قابل تحمل است که وی و چند افسر دیگر ترجیح می‌دهند که تسلیم مأموران دولت عراق شوند:

«ما احساس می‌کردیم که اگر تا دیروز اعتباری داشتیم به خاطر قدرت توپ‌ها بوده است و حالا فقط يك تفنگچی ساده و مزاحم بیش نیستیم که تازه پای ما نمی‌تواند به پای يك بارزانی برسد. علی‌رغم همه خطری که احساس می‌کردیم روز ۲۶ فروردین ۱۳۲۶ به عراق تسلیم شدیم» (قیام افسران خراسان، ص ۱۵۴).

می‌دانیم که بالاخره این چند نفر هم به دولت ایران تسلیم شدند و زندانی گردیدند...

... يك دوست همکاری می‌گفت در سمنان ضرب‌المثلی دارند که می‌گوید «ماهی به اندازه‌ی آبش بزرگ می‌شود». راست است، مسلماً در حوض خانه، نهنگ پرورش نمی‌یابد. در کشوری که سال‌های درازی را در وابستگی، استعمار زدگی و زیر سلطه بودن گذرانیده است و فضای ابتدال «بساز و بفروشی» هم در همه جا حاکم، «روشن فکران» هم از تأثیرات سلطه فرهنگی و استعمار زدگی و مقاطعه کاری برکنار نبوده‌اند و بازیابی شخصیت فکری و تولید فرهنگی اصیل نیاز به زمان دارد که در پی استقلال سیاسی واقعی و استعمار زدایی فرهنگی پدید می‌آید و این امیدی است که انقلاب در دل‌ها افکند. ولی آن چه مسلم است آدم‌ها مهره‌های بی‌اراده نیستند و در شرایط و موقعیت

های کم و بیش یکسان، روش‌ها و تصمیمات کسان ممکن است متفاوت باشد و آنان که داعیه‌ای دارند و مسئولیتی را پذیرفته‌اند نباید از انجام وظیفه بگریزند و گرنه از فریب کارانند. روشن فکر بودن تنها در کار فکری و تولید آثار علمی و ادبی و هنری خلاصه نمی‌شود بل که بیش تر مجموعه‌ای است از رفتار و بینش.. مثال خوبی در این باره ابو الحسن تفرشیان به دست می‌دهد که مربوط به سقوط دولت پیشه‌وری در آذر ۱۳۲۵ و همچنین پایان قیام کردان در همین سال است. تفرشیان با استناد به گفته قاضی محمد، رهبر کردان در آن زمان، می‌نویسد:

«پیشه‌وری به من تلفن زد و گفت من رفتم و تو هم فوراً حرکت کن...» (قیام افسران خراسان صفحه ۱۲۸).

ولی قاضی محمد بر خلاف پیشه‌وری حاضر به فرار نیست و می‌گوید بهتر است که ارتش دولت مرکزی وارد مهاباد شود و نظم برقرار کند تا خون ریزی نشود و خودش به استقبال ارتش می‌رود تا جلو کشتار را بگیرد.

این بود افسانه و قصه يك نسل. همان طور که تفرشیان می‌نویسد وقتی پس از ۲۵ سال دوری، آوارگی و زندان، دخترش را برای نخستین بار می‌بیند او از پدرش می‌خواهد که قصه‌ی زندگی‌اش را حکایت کند و پدر کتابش را چنین آغاز می‌کند:

«آها سرگذشت زندگیمو می‌خوای، باشه گوش بده».

قصه نسلی که شاهد حوادث تلخ و دردناکی بود و این شهادت را از لابه‌لای این سه کتاب می‌خوانیم. همان طور که در آغاز یاد آوری شد به هیچ روی قصد از این بررسی نقد ادبی نبوده است و به همین دلیل سخن‌هایی که می‌شد درباره هر سه کتاب در این زمینه گفت و گم نیست، نا گفته ماند. تنها نکته‌ای را که لازم است یاد آوری شود در مورد «افسانه ما» است، این است که بهتر است در چاپ آینده نام

حقیقی کسان آورده شود و همه عکس‌ها در پایان کتاب گرد آید. همچنین سندهای وقایع هر سه کتاب کم است، و گاهی دقیق نیست، این سندها باید بیش‌تر و دقیق‌تر یاد گردد، زیرا این سه اثر تنها خاطرات نیست بل که مربوط به گوشه ای از تاریخ يك دوره است، تاریخی که روایت گونه و توصیفی است و می‌بایست مستندتر و تحلیلی باشد.

در آرزوی خواندن آثار دیگری از آنان که با انتشار نخستین اثرشان توانایی قلمی‌شان را به‌تر از عده‌ای از نویسندگان حرفه‌ای نمایاندند که خود نشانگر این واقعیت است که چه استعدادهای درخشانی در شرایط زمانی و مکانی خاص می‌تواند ناشناخته بماند. این بود قصه نسلی که گواهان عینی‌اش شهادت دادند، امید است که برای پر بار تر کردن تاریخ این دوره شاهدان دیگر گواهی دهند.

تهران آذر ۱۳۶۰